



کشکول خاطررات
(جلد ۳۹)

کتاب کشکول خاطررات_ناصر کاظمی



کتاب کشتل غلزلٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه ای»

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۰)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، حیا نداشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی ام) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

یک روضه‌ای ایشان داشتند در ایام دهه فاطمیه، اتاقی منزل ایشان دورش پر می‌شد از طلبه؛ گاهی یک خورده بیشتر هم بود. روضه‌خوان ایشان هم آقای کوثری بود؛ مرد روضه‌خوان جوانی بود و خیلی هم خوش صدا و گرم روضه می‌خواند. در همان جلسه روضه هم، آن گرفتگی معمولی وجود داشت؛ یعنی طلبه‌ها وارد می‌شدند، «سلام علیکم» سلام می‌کردند، می‌رفتند می‌نشستند.

۲

ایشان هم نشسته بودند جای خودشان، نزدیک در. یک تکان مختصری برای هر طلبه‌ای می‌خوردند؛ خیلی آرام، خیلی با وقار، و مثل کسی که تکلیف است که دو، سه جمله‌ای صحبت کند؛ ولاً صحبت نمی‌کند، باز سرشان پایین و چهارزانو البته. هیچ وقت هم من ندیدم روی دو زانویشان بنشینند، چهارزانو می‌نشستند و مشغول فکر، مشغول مثلاً مطالعه ذهنی بودند. هرچه طلبه‌ها می‌آمدند، همین بود. گاهی اوقات طلبه‌ای بحث علمی می‌کرد، قبل از روضه یا بعد از روضه سؤالی می‌کرد. ایشان اول خیلی آهسته و آرام و به مقدار جواب می‌دادند.



۳

بعد اگر چنانچه طلبه، طلبه حسابی‌ای بود و می‌توانست ایشان راست سر شوق بیاورد و بحث بکشاند، بحث البته گرم می‌شد. در بحث علمی، دیگر ایشان این وقار و متانت و این‌ها را نداشتند؛ مفصل بحث می‌کردند، گاهی صحبت می‌کردند، نه و نو می‌کردند، بحث می‌کردند؛ کارهایی که در بحث فقهی روحانیون، و علمای خودمان معمول هست؛ لکن تا آن نبود، همان گرفتگی موجود بود؛ مگر هنگامی که یکی از رفقای ایشان می‌آمد، که من شخصاً آقا سید محمد صادق لواسانی را دیده بودم یک وقتی، که وارد اتاق روضه شده بود، ایشان چنان شتاب‌زده و بی‌صبرانه بلند شدند و خندیدند.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۲۸ و ۲۹



قلوب



حضرت آیت‌الله امام خامنه‌ای (مدظله العالی)

میدان، میدان غزه و اسرائیل نیست، میدان حق و باطل است. میدان، میدان استکبار و ایمان است؛ یکطرف، قدرت ایمان، یکطرف قدرت استکبار. البته قدرت استکبار با بمب و فشار نظامی و بمباران و جنایت پیش می‌آید، قدرت ایمان بر همه اینها به توفیق الهی غلبه پیدا خواهد کرد.

کتاب کشتور خاطرات ناصر کاره

#مین_های_خاموش

🌸 صبح یکی از روزهای زیبای بهاری بود، ولی هنوز سوز برف ارتفاعات گوجار، در سلیمانیه عراق تا مغز استخوان اثر می کرد، دومین روز از عملیات بیت المقدس ۲ بود و من به اتفاق دیگر هم سنگرانم مشغول پاکسازی سنگرهای بعثیون کافر بودم. در مسیر عبور ما، گاه و بی گاه مقاومتی اندک، از ناحیه ی عراقی ها مشاهده می شد. اما رزمندگان اسلام، با روحیه ی وصف نشدنی، آنان را به اسارت یا هلاکت می رساندند. شلیک رگبارهای مدام یکی از مسلسل های عراقی، که بر روی تانک و در ارتفاعات مشرف بر جاده مستقر شده بود، مانع عبور ما شده بود. معاون گردان به من، که مسئولیت دسته را به عهده داشتم، مأموریت داد تا صدای آن را خاموش کنم. بلافاصله یک تیم، مرکب از آر پی جی زن، کمکش و یک امدادگر تشکیل داده و راهی مأموریت شدیم.

🌸 هوا صاف بود و باد سردی، که می وزید، سوز برف های بر زمین نشسته را، چون سوزن به صورتمان می کوبید. همه ی راه های منتهی به آن تانک را بررسی کردیم، اما دشمن دید کافی داشت و پیشروی به سوی او غیر ممکن می نمود. به اتفاق بچه ها شروع به قرائت « آیت الکرسی » کردیم و از خدای بزرگ یاری طلبیدیم، ناگهان ابرهای سیاهی آسمان را پوشاند و بارش نم نم برف آغاز شد، به طوری که امکان دید

را از دشمن سلب کرد. پروردگار را به خاطر این امداد غیبی شکر گفتیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به پیشروی ادامه دادیم. اما در بین راه اتفاق عجیبی افتاد

🌸 پای بچه ها، به دلیل نبود دید کافی به سیم های تله ی مین، گیر کرد، که باعث شد در جای خود میخکوب شویم. نگاهی به یکدیگر کردیم و متوجه شدیم، حضرت دوست چه عنایت بزرگی به ما فرموده است، خوشبختانه، هیچ یک از مین ها عمل نکرد و ما پس از قطع کردن سیم ها، به وسیله ی قیچی مخصوص، دریافتیم که در مقابل یک میدان وسیع مین قرار داریم و پشت سرمان نیز مین های کاشته شده ی زیادی وجود دارد. چه باید می کردیم جز توکل بر خدا و استعانت او

🌸 به راه خود ادامه دادیم، «آیت الکرسی» و «سوره والعصر» را آهسته با هم تلاوت می کردیم، نیروی عجیبی در خود حس می کردیم، که به ما قوت قلب می داد. پس از زمان کوتاهی به نزدیکی دشمن رسیده و سمت راست قله مستقر گشتیم.

🌸 آرپی جی زن، گلوله های خود را آماده کرد و یا علی گویان اولین شلیک را انجام داد، ناخود آگاه صدای تکبیر از گلویمان جاری شد و با شلیک گلوله دوم، تانک دشمن منهدم گردید. به نام خدا به طرف آنها یورش برده و متجاوزین بعثی را به اسارت گرفتیم. راوی: رزمنده جانباز مصطفی اسدی


#مردی_که_خدا_را_دید.

🌸 صبح روز بیستم شهریور ماه، در سپاه مهران به همراه روح الله بودم. نماز صبح را به جماعت خواندیم. مشغول تلاوت قرآن شد و سپس اشک ریزان دست به دعا برداشت. بعد به سمت بهرام آباد رفتیم. در آنجا با دشمن تبادل آتش داشتیم. روح الله، گلوله های خمپاره ۱۲۰ میلی متری را که همراه داشت خرج گذاری کرد و طبق گراهای قبلی به گلوله باران بعثی ها جواب می داد.

🌸 عراق به شدت با تانک، توپ و خمپاره، دهکده متروکه بهرام آباد، باغات و پاسگاه را زیر آتش بار خود داشت و هر بار قسمتی از ساختمان هایی که در آن پناه گرفته بودیم، تخریب می شد و ما جای خود را عوض می کردیم. تبادل آتش تا ظهر ادامه داشت. لحظه ای از شدت آتش کم شد و فرصتی شد تا رزمندگان در جویباری که آن نزدیکی بود، غسل شهادت انجام دهند. روح الله هم غسل شهادت کرد و در کنار دیواری متصل به سنگر خمپاره، مشغول نوشتن مطالبی شد.

🌸 ما فکر کردیم گراها را ثبت می کند. نماز ظهر و عصر را که خواندیم، آتش شدت پیدا کرد. غذا را ناتمام گذاشت و برگشت پای قبضه ی خمپاره و از من هم خواست تا برایش دیدبانی کنم. گلوله اول تصحیح، گلوله دوم، گلوله سوم به هدف خورد. داشت گلوله چهارم را آماده می کرد که توپ دشمن درست وسط سنگر

خمپاره فرود آمد. کوهی از گرد و غبار و دود انفجار را پوشاند. بر سرزنان خودمان را به سنگرش رساندیم. افتاده بود و سجده خون به جا می آورد. وقتی یادداشت هایش را پیدا کردیم، تازه فهمیدیم مشغول ثبت گرا نبوده، آن چه خواهید خواند، متن همان یادداشت است که دقایقی قبل از شهادت روح الله شنبه ای فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران استان ایلام نوشته شده است:

بسم الله الرحمن الرحيم 

به خدا راهم را تشخیص داده ام و خدا را دیده ام و هدف و مقصد را شناخته ام. دشمن را نیز به عیان دیده ام، پس چرا بر این مرکب خوشبختی که گاهی می باشد، به سوی الله به پیش نتازم و قلب دشمنان حق و حقیقت را آماج گلوله هایم قرار ندهم و در این راه به نوشیدن شربت شهادت چون دیگر برادرانم نائل نگردم. روح الله شنبه ای-راوی: رزمنده علی زاهد پور

#امضای-با-خون!

یکی از روزها که به بیمارستان جندی شاپور اهواز رفته بودم، روی یکی از تخت ها رزمنده ای را دیدم که به شدت زخمی شده بود، ترکشی که به شکم او برخورد کرده بود، آن قدر بزرگ بود که از روی ملحفه کاملاً مشخص بود. نزدیک او رفتم، به من گفت: مادر نمی دانم زنده می مانم یا خداوند شهادت نصیب می کند، من يك

پیام به ملت ایران، به خصوص به زنان و دختران دارم که از شما می خواهم به آنان برسانی؛ می خواهم به آنها بگویی که: ما به دنبال مقام و شهرت به جبهه نیامدیم، بلکه هدف ما اسلام و قرآن و حفظ حجاب زنان بود.

🌸 به او گفتم: پسرم پیامت را بنویس تا سند کتبی داشته باشم. دستش به شدت مجروح بود، به هر زحمتی بود، چند سطر نوشت. گفتم: امضایش کن! انگشتش را به خون آغشته کرد و پایین نامه زد و گفت: از این امضا بالاتر؟! راوی: زهرا محمودی

📖 کتاب مستوران روایت فتح، ص ۱۱۴

#عکسی_که_نمی_خواستم_بگیرم....

🌸 " تو اوج درگیری با دشمن در ارتفاعات قلاویزان، جایی که تا سه مرحله عراقیها رو عقب زده بودیم، در اوج گرما، با انفجار خمپاره ها و شلیک گلوله ها، دوربین به دست راه افتادم تا روحیه بخش دل پاک بچه ها باشم.


🌸 به سنگری رسیدم بدون سقف در حالیکه بچه ها به شدت مشغول نبرد بودند. در این میان یکی از این دسته های گل منو دید و گفت:

- برادرا! يك عكس از من می گیری؟

عزیزم، روراست، زیاد فیلم برام باقی نمونده، ناراحت نشیا، عکس یادگاری نمی گیرم.

- خوب اگر من بهت بگم تا چند لحظه دیگه تو این دنیا نیستی، ازم عکس می گیری؟

- برادرم، این حرفها چیه، من مخلصتم

.... (نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم، یه حس مبهم ولی زیبا تو چشمات )

(موج می زد.)

- بشین فدات بشم تا یه عکس خوشگل ازت بگیرم. ولی یه شرط داره؟

- چه شرطی قربونت برم؟

- این که اسم منو حفظ کنی!

- تو از من عکس بگیر من هم اسم خودتو و هم اسمی فامیلاتو برات حفظ می کنم!

- سید مسعود شجاعی طباطبایی!

- بابا این که یه تریلی اسم شد، می تونم همون آقا سیدشو حفظ کنم!(با خنده)

- باشه عزیزم، تا ما رو اینجا نکشی ول نمی کنی. بشین اونجا ...

- حجله ای باشه ها آقا سید، صبر کن این عطرتی رُز ام رو بزنم، مدالمو (مدال

غنیمتی از عراقی ها بود.) به سینه بزنم. (حالا بچه هایی که پشت خاکریز مشغول

تیراندازی و نبرد بودند، نگاهشون متوجه ما شده بود و از بستن چفیه او به سرش،

عطر زدن و مدال آویزون کردنش می خندیدند.)

- كليك...-

- دست گلت درد نکنه، زیاد از اینجا دور نشی ها، کارت دارم

🌸 هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای الله اکبر بچه ها بلند شد، این به این معنا بود که اتفاقی افتاده برگشتم دیدم خمپاره درست خورده بغل دستش دوربینمو بالا گرفتم، در حالیکه چشمام از اشک پر شده بود، عکسی از شهادتش گرفتم. راستی شما می دونید این خود آگاهی از لحظه شهادت از کجا سرچشمه گرفته بود؟ "راوی : سید مسعود شجاعی طباطبایی

#قلب_دشمن

🌸 در عملیات فتح المبین، که در منطقه غرب دزفول و دشت عباس انجام شد، افتخار حضور داشتم. امداد های غیبی خداوند، همواره در طول عملیات ها، مشمول حال دلور مردان اسلام می شد. در شب عملیات در محوری قرار داشتیم، که دشمن از حضور ما غافل بود، ناگهان در اثر تیراندازی ناآگاهانه ی یکی از برادران، دشمن پی برد که ما به منطقه ی آنها نفوذ کرده ایم، در نتیجه مواضع ما را زیر آتش شدید خود گرفت.

🌸 در این هنگام به دستور فرمانده، روی زمین به صورت سینه خیز دراز کشیده و هیچ عکس العملی نشان ندادیم، پس از مدتی آتش بارهای آنها خاموش شد و توانستیم به عملیات خود ادامه بدهیم. این ماجرا غیر قابل باور بود، چرا که در آن شرایط با آن همه گلوله ای که دشمن روی سر ما ریخت، اگر یک نفر مجروح می شد و صدایی از او برخواست، مسلماً عملیات لو می رفت. این یکی از امدادهای غیبی خداوند بود. خاطره ای از جانباز علی پیروزی

#مرا_خفه_کن

🌸 قبل از عملیات، ساعت ۴ بعد از ظهر بود. برای استراحت به طور فشرده در یک سنگر خوابیده بودیم. باد می آمد و داخل سنگرها پر از گرد و خاک شده بودیم. حتی دندانها و چشمانمان خاکی بود. از بس خسته بودم سریع خوابم برد. خواب دیدم برادرم شهید علی میرزایی، شهید احمد امینی، شهید محسن باقریان و شهید احمد قنبری در سنگر ما هستند و مثل همیشه چای می خوریم و با لحن همیشگی که مرا دایی محمد صدا می زدند با یکدیگر شوخی می کردیم. حاج احمد گفت: چرا ناراحتی؟ گفتم: همه بچه های کادر، زخمی شده اند و رفته اند و من دست تنها هستم. حاج احمد گفت: ناراحت نباش. ما امشب همه به تو کمک می دهیم. جناح راست را به ما بسپار. اگر نتوانستید عمل کنید، کانال را باز می کنیم و از معبر ما بروید.

گفتم: شما که شهید شدید. گفت: تو به ما شک داری؟ گفتم: نه، سمت راست ما لشکر ۲۵ کربلاست. گفت: ما بین شما و ۲۵ کربلا هستیم. تو ناراحت نباش.

با من دست دادند و خداحافظی کردند و رفتند. آخرین نفر برادرم علی بود. معاون گردان ۴۱۰ بود. دست مرا آنقدر تاب داد که جدا شد. درد داشتم و در خواب ناله می کردم. از خواب پریدم.

دسته ویژه را فرستادیم. من با دسته اول گروهان اول رفتم و محمودی با گروهان بعدی. سینه خیز از خاکریز رفتیم پایین. نزدیک میدان مین بودیم که شعله آتشی بلند شد. بچه های دسته ویژه جلو بودند. به فداکار گفتم: معبر ماست؟ گفت: بله. همه زمین گیر شده بودند. فداکار گفت: نرو ولی من رفتم. ۶-۵ متر به میدان مین دیدم معبریست نیم متر فاصله.

یک نفر را دیدم که افتاده بود. سه تا موشک تو کوله پشتی اش بود. موشکها منفجر شده و به هوا می پریدند. رسیدم کنارش. دستم را روی شکمش گذاشتم دستم فرو رفت! به صورتش دست زدم، سوخته بود. او را شناختم. علی عرب بود. گفتم: علی تویی؟ در حین سوختن گفت: حاجی تو برو. فقط یک چفیه در دهان من بگذار تا خفه شوم و صدایم در نیاید وگرنه عملیات لو می رود.

تشنه اش بود. گفت: اگر آب داری به من بده. اما من هیچوقت قمقمه ای بر نمی داشتم. لباسهایش کامل سوخته بود و قمقمه خودش هم داغ شده بود. چغیه را از گردنم باز کردم. با آب قمقمه آن را خیس کردم و در دهانش گذاشتم. صورتش را بوسیدم آتش خاموش شده بود. التماس می کرد که بروم. می گفت: معبر لو می رود. اینجا تیر می خوری. برو. گفتم ۱۰ دقیقه تحمل کن، به امدادگرا می گویم تو را ببرند. و به عقب رفتم. بعد از عرب یک ترکش هم به پهلو ی حسین شمس خورد. عباس تقی پور هم که زخمی شد و بعد در بیمارستان شهید شد. در این مدت، فداکار بچه ها را برده بود پشت معبر. زود خط را سر و سامان دادیم. وقتی داشتیم می رفتیم حاج قاسم بی سیم زد. گفتم: خط شکسته شد. گفت: آفرین حاج محمد! آفرین! یک لحظه غرور مرا گرفت. به زمین نشستیم و تو سرم زدم. علی اسماعیلی گفت: چرا تو سرت می زنی؟ گفتم: بچه های مردم زحمت کشیدند، آنها زخمی شدند، کشته شدند، علی عرب در میدان مین، سوخت و جان داد. حاج قاسم به من می گوید آفرین...راوی: حاج محمد میرزایی

#شهید_همیشه_جاوید


چهار سال از شهادت و دفن حاجی (شهید محمد ابراهیم همت) گذشته بود، رزمنده ای به نام «علوی» شهید شده بود. ما نمی گذاشتیم کنار قبر حاجی کسی را

دفن کنند. خانواده شهید علوی می خواستند او را کنار حاجی دفن کنند. شبانه می روند تا برای شهید قبر بکنند

🌸 همین طور که زمین را می کنند، قبر حاجی سوراخ می شود، قبرگن می بیند بوی عطر و گلاب بلند شد و روشنایی زیادی در این قبر هست. فکر می کند شاید نور از بیرون به داخل قبر تابیده است، بیرون را نگاه می کند، می بیند تاریک است، ولی داخل قبر نورانی است! 🌸 نگاه می کند می بیند، پای حاجی پیدا است و کمی خاک روی آن ریخته است. خاک ها را کنار می زند می بیند که بدن حاجی پس از چهار سال تازه مانده است. 📖 کتاب ستاره ای در زمین، ص ۲۳۳


#آن_شب


🌸 خانم ها علاوه بر ترشی و مربا، لباس زیر، جوراب و يك آیه «وَجَعَلْنَا...» برای هر رزمنده بسته بندی می کردند. آیه «وَجَعَلْنَا...» را داخل پلاستیک می گذاشتند و روی آن پارچه ای که بند داشت، می گذاشتند تا رزمندگان به گردنشان بیندازند. در یکی از سفرها که به خط رفته بودم، رزمنده ای می گفت: ما عملیات شناسایی داشتیم و بایستی از ارونرود می گذشتیم. شب وارد آب شدیم و به طرف عراقی ها حرکت کردیم. قدری که پیش رفتیم، به نیزار رسیدیم. هنگام عبور از میان نیزارها، سر و صدای زیادی ایجاد شد. احتمال آن می رفت که عراقی ها متوجه حضور ما شوند به

یاد آیه «وَجَعَلْنَا...» که در گردنمان بود، افتادیم. متوسل به ائمه شدیم و از خدا خواستیم که با آیه «و جعلنا...» گوش عراقی ها کر شوند. به قدرت خداوند، ناگهان تعداد زیادی قورباغه روی آب اروند آمدند و سرو صدا کردند... آن شب عملیات با موفقیت انجام شد، بدون این که ما حتی يك شهید بدهیم.  کتاب مستوران

روایت فتح

#بانویی_که_در_اسارت_ملاقات_کردم

 در شلمچه، پایم روی مین رفت و بخشی از آن قطع شد. وقتی اسیران را در مکانی جمع کرده بودند، دیدم یکی از عراقی ها موهای ریش یکی از رزمندگان مسن را یکی یکی می کند. نتوانستم تحمل کنم و با حمله او را عقب زدم

 آن عراقی که از رویارویی با یک اسیر مجروح می ترسید چند نفر را صدا کرد و همگی به جانم افتادند. آن قدر زدند تا بی هوش شدم و چون حالم خیلی خراب شد، مرا به بیمارستان فرستادند. در آن جا بدون این که بی هوش کنند یا موضع عمل را بی حس کنند، به ور رفتن با پایم پرداختند. عمل جراحی بیش از اندازه طول کشید. به طوری که چندبار بی هوش شدم و به هوش آمدم. اولین شب، بعد از عمل را بدون حتی یک دارو و آمپول به صبح رساندم. دردم بسیار شدید بود. صبح زود صدای یک انفجار چشمم را به سوی در بیمارستان برگرداند، نمی دانم صدا دقیقاً از

کجا بود. ناگهان در باز شد و بانویی که دست به سینه ی دیوار گذاشته بود داخل آمد....عجیب بود که تا هنگام وارد شدن به اتاقی که در آن بستری بودم، دستش را هم چنان به دیوار می گرفت و جلو می آمد. از من پرسید: «چرا این قدر ناراحتی؟» این را گفت و دست مبارکش را روی پایم گذاشت. سپس گفت: «ناراحت نباش». باز دست بر دیوار گذاشت و رفت. از همان روز تا به حال - که در کشورمان هستم - دیگر ناراحتی پا نداشته ام.

#غذای_آسمانی


🌸 در تاریخ ۷ / مهر / ۱۳۵۹ محاصره ی شهر سوسنگرد به دست مزدوران بعثی تنگ تر شد. به طوری که سایه ی شومشان در بیشتر کوجه های شهر دیده می شد. پس از این که با امکانات کم و نیروهای اندک نتوانستیم در شهر مقاومت کنیم، در حال بیرون رفتن از شهر تیر خوردم

🌸 پس از چند لحظه ای نیروهای عراقی به سراغم آمدند. خون زیادی از بدنم رفته بود، حالت سرگیجه ی عجیبی داشتم. با یک آمبولانس به پشت جبهه عراقی ها انتقال داده شدم. حالم خیلی وخیم بود. پس از ساعتی به حالت اغما فرو رفتم و مرا به بیمارستان «العماره» فرستادند.

🌸 پس از ۱۹ روز بستری در بیمارستان مرا به مدت ۳ ماه در بغداد، در یک سلول انفرادی نگه داشتند. یک روز در سلول انفرادی یادشان رفت نهار بیاورند. (هر شبانه روز تنها یک وعده غذا می دادند.) من هم روزه بودم. پس از نماز خوابیدم. مغرب شد ولی باز از غذا خبری نشد. از یک قوطی (که یکی از سربازها به من داده بود)، به جای ظرف نوشیدن آب استفاده می کردم. با خود گفتم: به جای افطاری نصف آب موجود را می نوشم و با نصف دیگر وضو می گیرم.

🌸 در آن لحظه در سلول انفرادی به یاد حضرت مریم علیهاالسلام افتادم. گفتم: حضرت مریم در محراب مشغول عبادت بود که حضرت زکریا از او می پرسید: این همه غذا از کجا برایت می آید؟ و حضرت مریم جواب می داد: «خداوند به هر که خواهد، بی حساب روزی می دهد». این فکر در ذهنم تداعی شد. خنده ام گرفت که مریم علیهاالسلام و بیت المقدس کجا؟ و من کجا و اینجا کجا؟ بعد از نماز همین طور به خودم و فکرم می خندیدم که یک لحظه دیدم کسی به پنجره می زند


🌸 با خود گفتم: کسی در این موقع پنجره را نمی زند، مگر این که از افسرها باشد و بخواهد برای بازدید یا بازجویی بیاید. پنجره را که باز کردم، دیدم یکی از سربازان عراقی است. با تندی گفت: این را بگیر و بدون صحبت رفت. پاکت را باز کردم. غذایی کامل از قبیل مرغ سرخ کرده، نان و سبزی بود. بعد از چند ماه انفرادی نخستین بار

چنین چیزی را می دیدم. در پُست بعدی که آن سرباز آمد، پرسیدم: چرا شما زحمت کشیدید؟! شاید بعضی ها متوجه می شدند و برایتان گران تمام می شد. گفت: من شیعه هستم و مادر بزرگم ایرانی است؛ این غذا را مادر بزرگم فرستاد. من با جانم بازی کردم و با توکل بر خدا، این غذا را برایت آوردم. خانم میرشکار یکی از آزادگان سرفراز  کتاب آزادگان بگوئید، ج ۳، ص ۱۲۲

#کله_پاچه_داغ_داخل_سنگر

🌸 روزی ۲۵ گوسفند برای نهار بچه ها آماده کرده بودیم و می خواستیم به آشپزخانه خط، تحویل دهیم. یکی از بچه های رزمنده گفت: بچه ها خیلی وقت است هوس کله پاچه کرده اند نیمه شب کله پاچه آماده شد. کف وانت اجاق گاز بزرگی گذاشتیم و آن را روشن کردیم و دیگ کله پاچه را روی آن گذاشتیم. حدود هفت صبح به سنگر بچه ها رسیدیم. بچه ها هنوز در خواب بودند.

🌸 خواهران تمامی شب را بیدار بودند. به تك تك بچه ها در هر سنگر، در ظرف جداگانه، کله پاچه داغ دادیم. بچه ها اصلاً باورشان نمی شد. جلو سنگرهایشان با ظرف کله پاچه ایستاده بودند و شعار می دادند: ای رهروان زینب، خدا نگهدارتان.

راوی: زهرا محمودی  کتاب مستوران روایت فتح، ص ۱۱۲

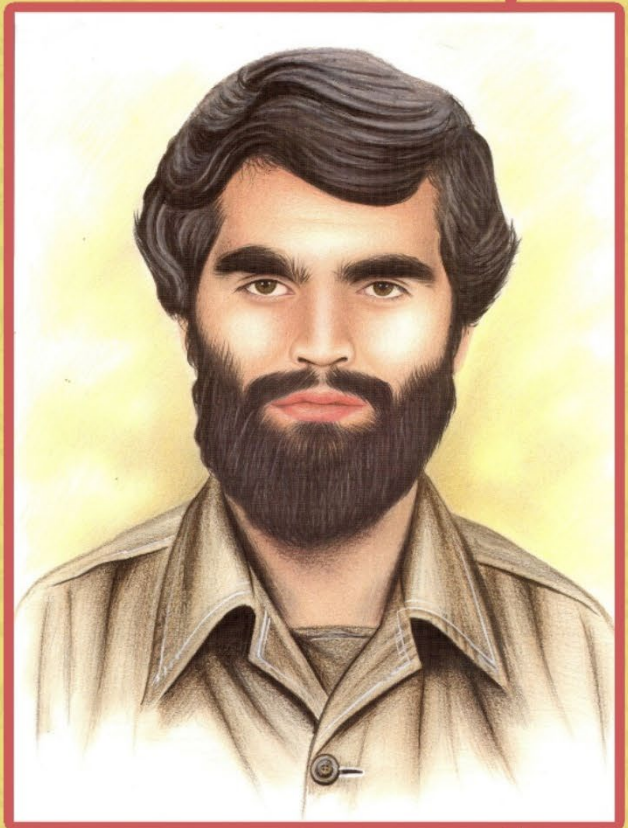
محمود شهبازی



اگر غریبه ای وارد سپاه همدان می شد و فرمانده را تشخیص نمی داد؛ باید به او حق می دادیم! آخر چه کسی می تواند باور کند؛ آن کس که هر روز صبح در حال جارو کردن محوطه و آب دادن باغچه سپاه همدان است، یا آنکه پا به پای بچه های بسیجی با لباسهای خاک آلود در حال تخلیه بار کامیون سیب زمینی است، یا آنکه هنوز شب از نیمه نگذشته در حال شستن دستشویی های سپاه همدان است همان فرمانده سپاه همدان یعنی

محمود شهبازی است؟!

برگرفته از کتاب «مهاجر»




کتاب کشتار خاطرات ناصر کار

#ساخت_هلی_کوپتر_از_پنکه!!!

🌸 اختراع و ابتکار بچه ها نیز از دیگر کارهای رایج بود که اولاً، خلاقیت آن ها را می رساند و ثانیاً، وقت ها را پر می کرد و نشان می داد که علی رغم محیط بسته و جو خفقان بار اسارت، روحیه ها خوب و پُر نشاط است و نه تنها تضعیف نشده، که بارور شده است. بچه ها از گوگرد کبریت، مواد منفجره، و از چوبش قاب، و از هسته خرما، تسبیح درست می کردند و بر روی پوست پیاز، نامه می نوشتند. عراقی ها اعتراف می کردند اگر شما را آزاد بگذاریم، پنکه را پائین آورده، از پره های آن هلی کوپتر درست می کنید و فرار می کنید. 📖 کتاب برگهایی از دفتر اسارت

#عراقیها_به_وسیله_برق_خشک_کردند.

🌸 در سال ۱۳۶۰ همزمان با شروع عملیات فتح المبین با تعدادی دیگر از کارمندان جهاد سازندگی، پا در خاک مقدس جبهه گذاشتیم. این عملیات یکی از آن عملیاتی بود که تنها با جنگ تن به تن می شد از عهده اش برآمد.... قدرت مقاومت بچه ها، باور نکردنی بود. آنها به کمک بچه های آبادان ۳۵ کیلومتر جلو رفته بودند، اما بعد از گذشت ۴۸ ساعت به محاصره دشمن درآمدند. خیلی از بچه ها در آن عملیات شهید شدند و خیلی ها هم اسیر و مجروح گشتند. تعدادی از بچه های بهبهان که می خواستند خود را به منطقه و عملیات برسانند، در تله

مین افتاده و تعدادی از آنها شهید شده و بقیه را عراقیها دستگیر کرده و در کانال ریخته بودند. بعد از این اتفاق من و تعدادی از بچه های پشتیبانی به سایت پنج پاسگاه چناره رفتیم. رسیدیم به تابلوی کوچکی که نشان میداد آن محل قبلاً مقر فرماندهی عراقیها بوده است. جلوتر که رفتیم به يك گور دسته جمعی رسیدیم.... خاکها را که کنار زدیم، به تعدادی از رزمندگان که لباس سپاه به تن داشتند، رسیدیم. عراقیها آنها را به وسیله برق خشك کرده و در آن کانال، ریخته بودند. بعداً فهمیدیم اینها همان بچه های بهبهان بودند که برای پشتیبانی عملیات آمده و در تله مین افتاده بودند. راوی: رزمنده حسین ریاحی  کتاب خاکریز و خاطره

#بازی_دراز

یکی از همزمانش برایم تعریف کرد: «بچه ها محاصره شده بودند و راه به جایی نداشتند. ارتباط هم قطع شده بود. نیروهای پشتیبانی، نمی توانستند کمک برسانند. همه تشنه و گرسنه بودند.» (کارور) (شهید محمدرضا کارور) هر چه تلاش کرد و خودش را به آب و آتش زد تا بتواند لااقل کمی آب برای رفع تشنگی نیروهایش تهیه کند، موفق نشد و کوشش او، بی ثمر ماند. هر کس در گوشه ای نشسته بود. در همین لحظه، بچه ها «کارور» را دیدند که با قدم های استوار، به طرف «تپه های بازی دراز» می رود. تیمم کرد و روی یکی از تپه ها ایستاد. «تکبیره الاحرام» را با صدای بلند

گفت و شروع کرد به نماز خواندن....مدتی طول کشید تا به رکوع رفت و چند دقیقه‌ای طول کشید تا سر از رکوع برداشت و به خاک افتاد. نمازش که تمام شد، دست‌هایش را بالای سرش برد و چشم‌هایش را بست. نمی‌دانم با چه حالی، با چه اخلاصی، چگونه دعا کرد که در همان لحظه، صدای «الله اکبر» و فریاد شادی بچه‌ها به گوش رسید. باران، نم نم شروع به باریدن کرد.»

#معجزه_در_بیمارستان_لندن

🌸 همسرم در لندن که بود هر روز می‌بایست به او خون تزریق می‌کردند و هر بار به دکترش می‌گفت که؛ خون غیرمسلمان به من تزریق نکنید و آنقدر ایمانش قوی و اعتقاداتش بالا بود که هر بار که می‌خواستند خون یک غیرمسلمان را به او تزریق کنند بدنش قبول نمی‌کرد و این مسئله پزشکان را به حیرت آورده بود....به طوری که دکتر "کلیز" پزشک حمید- زمانی بعد از چند بار آزمایش متوجه این مسئله شد، رفت و یک سیاه پوست مسلمان را آورد و خون او را به بدن حمید تزریق کرد و عجا که بدنش خون او را قبول کرد. همانجا دکتر کلیز به حمید گفته بود: این سومین معجزه‌ای بود که من از ایرانیان در این بیمارستان دیده‌ام و همان‌جا مسلمان شد و تا زمانی که حمید زنده بود، دکتر کلیز با او در ارتباط بود و زمانی هم که شهید شد پیام تسلیت برای ما فرستاد. راوی: اعظم صابری قمصری همسرت شهید رضا مدنی

#جراحی - با - پیچ - گوشتی

🌸 سال ۱۳۶۶ وارد جهاد سازندگی شدم. بهمن ماه همان سال از طریق جهاد به جبهه غرب اعزام شدم و در عملیات والفجر ۱۰ که در منطقه غرب مریوان انجام شد، شرکت کردم. حاج آقا کارنما فرمانده و آقای فتوت مسئول ستاد بودند.

🌸 مسئولیت بچه های پشتیبانی، باز کردن راه برای شروع عملیات بود. راه که باز شد و نیروها به منطقه رسیدند، هواپیماهای عراقی حمله کرده و شروع به ریختن بمب خوشه ای کردند. حاج آقا کارنما مجروح شد و علی میرزاابراهیمی ترکش خورد. هر چه اصرار کردیم او به بیمارستان نرفت و خودش با پیچ گوشتی ترکشها را از بدنش خارج کرد.

🌸 او خودش به تنهایی، هم بیمار بود و هم پزشک و هرگاه به عمل جرای احساس نیاز پیدا می کرد، ابزار کارش را که عموماً پیچ گوشتی، انبردست، چاقو و وسایلی از این دست بودند، آماده می کرد و در يك چشم به هم زدن، ترکشها را بیرون می کشید و روی زخمها را می بست. علی، مردی قوی و با ایمان بود. او با وجودی که زخمی بود، حاضر نشد به عقب برگردد و در چند عملیات دیگر نیز شرکت کرد تا سرانجام به شهادت رسید. راوی: رزمنده محمد موسی پور 📖 کتاب خاکریز و خاطره

#دعای فرج - و - تاکتیک - خروج - از - منطقه - خطر

🌸 هنوز هلی کوپتر برای برگشت بلند نشده بود که درگیری سنگینی آغاز شد. ۲۰ دقیقه طول کشید تا نیروها آرایش بگیرند و عملیات پاک سازی منطقه را آغاز کنند. ناآشنایی با محل و کم بودن مهمات باعث شد تا بخشی از نیروها عقب نشینی کنند.

🌸 هلی کوپتر آمد و بچه ها را برد، سروان علی صیاد شیرازی (سپهبد شهید علی صیاد شیرازی) و نیروهایش جاماندند.

علی که متوجه نگاه های نگران و ناامید همراهان شد، شروع کرد دوره های نظامی مختلفی را که دیده بود برای آنان شرح دادن تا بدین وسیله اعتمادشان را جلب کند و تابع دستوراتش باشند.

🌸 علی به امام زمان (عج) متوسل شد و دعای فرج خواند. خودش می گفت: "همین که دعا را خواندم، بلافاصله طرح عملیات به ذهنم خطور کرد و تمام تاکتیک هایی را که به صورت تئوری خوانده و هیچ وقت عملاً استفاده نکرده بودم به ذهنم رسید؛ آن هم تاکتیک عبور از منطقه خطر و شرایطی که احساس می کردیم در محاصره ایم".

📖 کتاب عاشق ترین صیاد

#یک-قبر-بزرگ

🌸 رفتیم زیارت قبور شهدا. کنار قبری ایستاد و گفت: چه قبر بزرگ و خوبی، اگر شهید شدم، من را در این قبر دفن کنید. محمود (شهید محمود عالیشوندی) هیکلی درشت داشت. اما وقتی جنازه اش آمد، چند کیلو بیشتر نبود. چند روز بعد تشییع یادم به وصیتش افتاد، دیدم بدون اینکه من بگویم؛ او را در همان قبر که می خواست دفن کرده اند!

#آقای-زوروا!

🌸 جثه ریزی داشت و مثل همه بسیجی ها خوش سیما بود و خوش مَشْرَب. فقط یک کمی بیشتر از بقیه شوخی می کرد. نه اینکه مایه تمسخر دیگران شود، که اصلاً این حرف ها توی جبهه معنا نداشت. سعی می کرد دل مؤمنان خدا را شاد کند.

🌸 از روزی که آمد، اتفاقات عجیبی در اردوگاه تخریب افتاد. لباس های نیروها که خاکی بود و در کنار ساکهای شان افتاده بود، شبانه شسته می شد و صبح روی طناب وسط اردوگاه خشک شده بود. ظرف غذای بچه ها هر دو، سه تا دسته، نیمه های شب خود به خود شسته می شد. هر پوتینی که شب بیرون از چادر می ماند، صبح واکس خورده و براق جلوی چادر قرار داشت....

🌸 او که از همه کوچکتر و شوختر بود، وقتی این اتفاقات جالب را می‌دید، می‌خندید و می‌گفت: "بابا این کیه که شب‌ها زور بازی در می‌آره و لباس بچه‌ها و ظرف غذا رو می‌شوره؟" و گاهی هم می‌گفت: "آقای زورو، لطف کنه و امشب لباس های منم بشوره و پوتین هام رو هم واکس بزنه."

🌸 بعد از عملیات، وقتی "علی قزلباش" شهید شد، یکی از بچه‌ها با گریه گفت: "بچه‌ها یادتونه چقدر قزلباش، زوروی گردان رو مسخره می‌کرد؟ زورو خودش بود و به من قسم داده بود که به کسی نگم."

#قربانی‌های_عید_قربان!

🌸 در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۱، در جاده اهواز - خرمشهر که عراقی‌ها آن جا را گرفته بودند با تیپ الزهرا، از لشکر ده سیدالشهدا درگیر می‌شوند و دامنه این درگیری به حدی شدید بوده که عبارت تن برابر تانک در این جا مصداق علنی پیدا می‌کند، آن هم در صبح روز عید قربان! قضیه از این قرار است که آن روز در حدود ۳۰ رزمنده، سوار بار کامیونی می‌شوند، به قصد جاده اهواز - خرمشهر، که تیرمستقیم تانک بعثی‌ها که تا آن جا هم راه پیدا کرده بودند به وسط کامیون، اصابت می‌کند و خیلی از بچه‌ها زخمی می‌شوند ولی فقط ۵ سید شهید می‌شوند.

این از نظر من نکته عجیبی است به خصوص وقتی در میان این رزمنده‌ها کسی  مثل محسن اسحاقی هم بوده که ده‌ها ترکش می‌خورد اما به شهادت نمی‌رسد، گو این‌که فقط شهادت در تقدیر تمام ساداتی بوده که در آن کامیون نشسته بودند، آن‌هم به تعداد ۵ نفر!  نام این شهدای خمسه سادات کوثر: سیدعلیرضا جوزی، سیدداود طباطبایی، سیدصاحب محمدی، سیدمهدی موسوی و سیدحسین حسینی است. پیکرهای مطهرشان از سر تا کمر چون اجداد طاهری‌نشان در کربلا بی‌سر و دست، به گونه‌ای قطعه قطعه می‌شود که قابل شناسایی و تفکیک نبودند؛ به همین دلیل پس از عقب‌نشینی دشمن، قطعات مطهر پیکر این پنج شهید توسط دیگر هم‌رزمان در همان محل شهادت به خاک گرم و خونین خوزستان سپرده می‌شود. با اتمام جنگ و بازگشت اهالی بومی منطقه که در پی اتفاقاتی با توسل به این قبر مطهر (واقع در سه راه کوشک - خرمشهر) حاجت می‌گرفتند، بنا به درخواست اهالی از مسئولان منطقه، هویت این قبور مطهر مشخص شد و در سال ۷۶ با اصرارهایی مبنی بر ساخت مقبره با همت خانواده معظم شهدا و جمعی از هم‌رزمان، بقعه کنونی که دارای پنج ستون است احداث شد. این بقعه در میان اهالی منطقه کوشک به بقعه فاطمیه (س) نام گرفته است و زیارتگاه خیل عظیمی از اهالی است.

بچه های اطلاعات-عملیات مانند شاگرد پیش علی زانو زده بودند. علی خطاب به جمع گفت: اولین درس اطلاعات-عملیات این است ؛ کسی می تواند از سیم خاردار دشمن عبور کند که در سیم خاردار نفس خودش گیر نکرده باشد!

برگرفته از کتاب «دلیل»



کتاب کنترل خاطرات ناصر کاظمی

#درس_خمپاره!

🌸 کلاس آموزش رزمی داشتیم. درس خمپاره و انواع آن. مربی یکی از آنها را بالا گرفته بود و توضیح می داد: اینکه می بینید، اینقدر شازده است و مؤدب و سر به زیر، جناب خمپاره ۱۲۰ است. خیلی آفاست. وقتی می آید پیشاپیش خبر می کند، پیک می فرستد، سوت می زند که برادر سرت را ببر داخل سنگر من آمدم، خورد و مُرد، پای من نیست، نگویید نگفتید!

🌸سپس آن را گذاشت زمین و خمپاره دیگری را برداشت و گفت: این هم که فکر می کنم معرف حضور آقایان هست. نیازی به توضیح ندارد، کسی که او را نمی شناسد خواجه شیراز است. همه جا جلوتر از شما و پشت سر شما در خدمتگزاری حاضر است. شرفیاب که می شوند محضرتان به عرض ملوکانه می رسانند منتها دیگر فرصت نمی دهند که شما به زحمت بیفتید و این طرف و آن طرف دنبال سوراخ موش بگردید! با اسکورتشان همزمان می رسند.

نوبت به خمپاره ۶۰ رسید، خمپاره ای نقلی و تو دل برو، خجالتی، با حجب حیاء، آرام و بی سرو صدا. دلت می خواست آن را درسته قورت بدهی. اینقدر شیرین و ملیح بود: بله، این هم حضرت والا «شیخ اجل»، «اگر منو گرفتی»، «سر بزنگاه»، «خمپاره جیبی» خودمان ۶۰ عزیز است. عادت عجیبی دارد، اهل هیچ تشریفاتی نیست. اصلاً

نمی فهمی کی می آید کی می رود. یک وقت دست می کنی در جیبت تخمه آفتابگردان برداری می بینی، اِ آنجاست! مرد عمل است. برعکس سایرین اهل شعار نیست. کاری را که نکرده، نمی گوید که کرده ام.

🌸.... می گوید: ما وظیفه مان را انجام می دهیم، بعداً خود به خود خبرش منتشر می شود. هیاهو نمی کند که من می خواهم بیایم. یا در راه هستم و تا چند لحظه دیگر می رسم. می گوید: کار است دیگر آمد و نشد بیایم، چرا حرف پیش بزنیم برای همین شما هیچ وقت نمی توانید از وجود و حضور او با خبر بشوید. اول می گوید بمب! بعد معلوم می شود خمپاره ۶۰ بوده است.

#تشک_پر_قو

🌸 شهید ساسان صابر اواخر دی ماه ۶۶، گردان ابوذر از لشکر المهدی در خط دفاعی شلمچه مستقر شده بود. گروهان یکم که من هم عضوی از آن بودم در محلی به نام انگشتی انجام وظیفه می کرد. شب سردی بود و من نوبت نگهبانی را به مدت دو ساعت بر عهده داشتم....ساعت دو نیمه شب پستم را تحویل دادم و برای استراحت وارد سنگر تنگ و تاریک سوله ای شدم. یک لحظه نگاهم به چهره همسنگرم ساسان صابر افتاد که با آرامش تمام توی اون سرو صدای خمپاره ها و تیربارها و اذیت و آزار پشه های خاکی خوابیده بود.

🌸 به یکی از دوستان که بیدار بود گفتم: «اینو باش، انگار توی تشک پر قو خوابیده!» دو ماه بعد عملیات والفجر ۱۰ در منطقه خورمال و حلبچه انجام شد در این عملیات مأموریت گردان ابوذر ادامه عملیات و پشتیبانی گردانهای عملیاتی خط شکن بود. عصر روز بیست و چهارم اسفند ۶۶ با ماشین به قله ملخور منتقل شدیم. از قله سرازیر شده و شب هنگام به تنگه زلم رسیدیم. شب بسیار سردی بود و اکثر بچه های گردان نتوانستند استراحت کنند. ساعت ۴ صبح دستور حرکت داده شد و به طرف پایین دره به راه افتادیم.

🌸 از پاسگاه مرزی عراق که چند ساعت قبل فتح شده بود، گذشتیم و به ده احمد آوا در دامنه کوه رسیدیم. تازه دستور آزاد باش و استراحت کوتاه داده شده بود که هواپیماهای تک موتوره عراقی پیدایشان شد و شروع به موشک باران و بمباران نیروهای ما کردند. هر کس هر کجا بود روی زمین، داخل یک گودال کوچک، یا کنار یک سنگ دراز کشید ولی تعدادی از همزمان مجبور شده بودند روی آسفالت جاده بخوابند. بعد از اتمام بمباران و رفتن هواپیماهای عراقی دستور عقب نشینی سریع به سمت کوه و موضع گیری در پاسگاه عراقی صادر شد. با عجله توی جاده می دویدم که بار دگر چشمم به چهره ی معصومش افتاد، کنار جاده افتاده بود. غرق در خون و با همان آرامش، باز هم انگار در تشک پر قو به خواب رفته است. یادش گرامی.

🌸 هادی کشکویی تعریف می کرد قبل از عملیات بیت المقدس ۷ چشمم به ساعت مچی شهید محمد روغنی افتاد و به شوخی گفتم: محمد تو که توی این عملیات داری شهید میشی، این ساعتو به عنوان یادبود بده به من. گفتم: اگه شهید شدم حتما بهت میدم. خندیدم و گفتم: قول میدی؟ گفتم: قول میدم.

🌸 عملیات به صورت ضربه زدن به دشمن بود و ما سریع عقب نشینی کردیم و خسته و مانده به صورت متفرق به عقب برمی گشتیم. یکبارہ متوجه دستی شدم که به کمرم خورد و پاترولی که پر از جنازه شهدا به عقب برمی گشت و انگار بر اثر عجله بچه ها دست یکی از شهدا بیرون از ماشین مانده بود و اون دست بود که به کمرم خورد و چیزی به زمین افتاد....

🌸 دقت که کردم دیدم یه ساعت مچی است که کاملاً شبیه ساعت محمد است، اونو برداشتم و به دستم بستم با خودم گفتم: ماشینِ گردان خودمان است، بعداً صاحبشو پیدا می کنم و تحویل میدم. به مقرر که رسیدیم بچه ها گفتند: محمد شهید شده و خودشان جنازه اون رو توی پاترول گذاشته اند.

#افسر_ارشد_عراقی_گریه_کرد!

🌸 درسنگر خوابیده بودم که با صدای هیاهو و الله اکبر بچه ها از خواب بیدار شدم. وقتی بیرون آمدم متوجه شدم جمشید روایی که تقریباً به زبان عربی مسلط بود دارد برای تعداد زیادی از اسرای عراقی که همگی با اسحه و مهمات دستگیر شده بودند، مطالبی می گوید و به شهید مجتبی رحمانیان و یکی دیگر از بچه های کوتاه قد اشاره می کند. یکباره افسر ارشد گروه اسرا با دو دست بر سر خودش کوبید و زار زار گریه کرد. بچه ها به جمشید گفتند: به او چه گفتی که اینقدر ناراحت شد؟ جمشید گفت: به او ناگفتم همه شما توسط همین دو تا بچه چهارده پانزده ساله اسیر شده اید. راوی: محسن فاصله جهرمی

#دارالشفای_آزادگان

🌸 یکبار در همایشی که با حضور مهمانان خارجی از اقصی نقاط دنیا در تهران دنیا، ترتیب داده شده بود بعد از اینکه انواع و اقسام سخنرانی برای مهمانان برگزار شده بود یک پزشک فلسطینی آمد پیشم و به تعبیر فارسی بنده گفت: این حرفها درکتم نمی رود. به او گفتم؛ بیا بریم یک جای خوب نشانتان بدهم، بعد هم خارج از برنامه چند تا از بچه های بوسنی و فلسطین را بردیم بهشت زهرا. اینها رفتند آنجا چرخیدند و شب با حال خراب، از همان حال خراب های حافظ، برگشتند. گفتند:

ما دیگر نه سخنرانی می خواهیم و نه همایش، ما اصل مطلب را فهمیدیم....راوی:

دکتر محمد صادق کوشکی

#نان....

🌸 محل استقرار بهداری و درمانگاه لشکر در سمت راست ورودی پادگان، نزدیک چادر فرماندهی بود. در چادر بودم که از بیرون چادر کسی مرا به اسم صدا کرد. بیرون که آمدم آقا مهدی (شهید سید مهدی باکری) را جلو چادر تدارکات بهداری دیدم. سرگونی را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش لای نان خورده ها را می گشت. تا آخر قضیه را خواندم. سلام کردم، جواب سلامم را داد و تکه نانی را از گونی بیرون آورد و به من نشان داد و گفت: برادر رحمان! این نان را می شود خورد؟! بله، آقا مهدی می شود. دوباره دست در گونی کرد و تکه نان دیگری را از داخل گونی بیرون آورد. این را چطور؟ آیا این را هم می شود استفاده کرد؟ من سرم را پایین انداختم. چه جوابی می توانستم بدهم؟ آقا مهدی ادامه داد. الله بنده سی... پس چرا کفران نعمت می کنید؟... آیا هیچ می دانید که این نانها با چه مصیبتی از پشت جبهه به اینجا می رسد؟... هیچ می دانید که هزینه رسیدن هر نان از پشت جبهه به اینجا حداقل ده تومان است؟ چه جوابی دارید که به خدا بدهید؟ بدون آنکه چیز دیگری بگوید سرش را به زیر انداخت و رفت... کتاب «خدا حافظ سردار»

گلوله از همه طرف می بارید. مجال تکان خوردن نداشتیم. سه نفری داخل سنگری که از کیسه های گونی تهیه شده بود، پناه گرفته بودیم. بقیه بچه ها، هر کدام در سنگری قرار داشتند ... نیروهای ضد انقلاب، مقر سپاه مریوان را محاصره کرده بودند. برای این که فرصت مقابله به ما ندهند، برای يك لحظه هم آتش اسلحه های شان خاموش نمی شد.

همان طور که گوشه سنگر پناه گرفته بودیم و لبه کیسه گونی ها بر اثر اصابت گلوله پاره پاره می شد، سید محمدرضا دستواره با تبسم همیشگی گفت: بچه ها! می خواهید حال همه ضد انقلاب ها رو بگیرم؟ با تعجب پرسیدیم: «چطوری؟ آن هم زیر این باران تیر و آر پی جی؟!» سید خندید و گفت: «الان نشان می دهم چه جوری» و به یکباره بلند شد.... لبه سنگر تا کمر او بود و از کمر به بالایش از سنگر بیرون. در حالی که خنده از لبانش دور نمی شد، فریاد زد: این منم سید رضا دستواره فرزند سید تقی ... و سریع نشست. رگبار تیربارها شدت گرفت. لبخند روی لب ما هم جان گرفت. سیدرضا قهقهه می زد و می گفت: دیدی چه جوری شاکیشن کردم حالا بدتر حالشون رو می گیرم. هرچه اصرار کردیم که دست از این شوخی خطرناک بردارد، ثمری نبخشید، دوباره برخاست و فریاد زد: این سید رضا دستواره است که

با شما حرف می زند... شما ضد انقلاب های احمق هم هیچ غلطی نمی توانید بکنید... و نشست. رگبار گلوله شدیدتر شد و خنده سیدرضا هم. با شادی گفت: «می خواهید دوباره بلند شوم؟»....

#رفیق-راه!

🌸 جزیره مجنون که آزاد شد، من هم جزو اکیپهای جمع آوری غنائم و تجهیزات، به آنجا اعزام شدم. یکی از روزهای آخر مأموریت، در حالی که یک کانتینر ۱۲ متری را بکسل کرده بودم، به پشت خودوری تویوتا و داشتم برمی-گشتم به طرف مقر، وسطهای راه دیدم جلوی ماشین یک چیزهایی است درست مثل حباب روی سطح آب.... حدس زدم هواپیماهای دشمن آمده- اند و من متوجه نشده-ام و حالا دارند با تیربار به طرفم شلیک می-کنند. زدم روی ترمز و پریدم پایین. تا پیاده شدم هواپیماها، اطرافم را بمباران کردند. سریع رفتم زیر تویوتا تا حداقل سنگری داشته باشم. بمب ها صدای چندانی نداشتند، وقت منفجر شدن، به یکباره نفسم تنگ شد. پیش خودم گفتم؛ حتماً از گاز باروت است.

🌸 بمباران که تمام شد آمدم بیرون. هنوز نفسم تنگ بود. بی توجه نشستم، پشت فرمان و به مقر رفتم. می خواستم کانتینر را جا به جا بکنم که هواپیماها دوباره آمدند. به قدری سریع که حتی فرصت نکردم از ماشین پیاده شوم. بمباران کردند.

یک بمب درست افتاد روی صندلی گریدری که نزدیکم بود. دوباره احساس نفس تنگی کردم، این بار شدیدتر از بار اول. تا آن زمان عراق آن صورت از بمب شیمیایی استفاده نکرده بود و به همین خاطر هیچکدام از این سلاح اطلاع کاملی نداشتیم. هر چه زمان بیشتر می- گذشت حالم بدتر می- شد. شب حالم به قدری خراب بود که بچه- ها منتقلم کردند به بیمارستان. و اینگونه بود که سرفه و خلط های شیمیایی رفیق راه زندگی ما شد. راوی: جانباز سید محمد رضا تقوی

#بهداشت-و-درمان-در-اردوگاه-ها

🌸 بهداشت اردوگاه ها، قصه غصه داری بود و درمان و درمانگاه و دکترهای فوق متخصص آن غم انگیزتر. چون عراقی ها چندان به فکر نظافت اردوگاه و آسایشگاه ها نبودند، بچه ها خودشان آستین همت بالا می زدند و نظافت می کردند.

🌸 معمولاً در هر اردوگاه، درمانگاهی بود که مجروحها یا اسرایی را که بیمار می شدند به آنجا می بردند، دکتر حاذق آن (!) یاد گرفته بود برای هر دردی، سردرد، دل درد یا هر بیماری دیگر، فقط يك نوع قرص مسکن بدهد. از نظر صابون و تایید و حمام، برای هر ۴۵۰ نفر فقط يك آب گرمکن وجود داشت. به هر نفر برای شستشوی لباس فقط ۲۵۰ گرم تایید می دادند... راوی: رزمنده آزاده ابراهیم ایجادی 📖 کتاب

برگهایی از دفتر اسارت



سخن طهر المقدم

دائم الوضو بود. موقع اذان خیلی ها می رفتند وضو بگیرند، ولی حسن اذان و اقامه اش را می گفت و نمازش را شروع می کرد. می گفت: «حیف زمین خدا نیست که آدم بدون وضو روی آن راه برود؟»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتکول خاطرات_ناصرکار

🌸 تاکسی که مرا از ترمینال جنوب تا خانه ام آورد ۱۰۰ تومان بیشتر گرفت. چون می گفت: باید ماشینش را ببرد کارواش. گرد و غبار لباس خاکی من را می خواست بشوید!!! همان روز باید می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده... اما طول کشید.... زمان لازم بود.... همین چندی پیش آژانس گرفته بودم تا بروم جائی، راننده پسر جوانی بود که حتی خاطره آژیر خطر را هم در ذهن نداشت. ریه هایم به خاطر هوای بد تحریک شد و سرفه ها به من حمله کردند. از حالم سوال کرد.... (کم پیش می آید که وضعیت جسمانی ما را برای کسی توضیح بدهم... اما آن شب انگار کسی دیگر با زبان من گفت. گوئی قرار بود من چیزی را درک کنم و بفهمم با تمام وجود.) گفتم که؛ جانبازشیمیائی هستم و نگران نباشد و این حالم طبیعی است.

🌸 سکوت کرد. به سرعت ضبط ماشینش را خاموش کرد و خودش را جمع و جور نمود. وارد اتوبان که شدیم، حالم بدتر شد، سرفه ها امانم را بریده بودند ...

🌸 ایستاد و مرا پیاده کرد و گفت که؛ ممکن است حالم بهم بخورد و ماشینش کثیف شود و او چندشش می شود.... و... رفت.... من تنها در شبی سرد.... کنار اتوبان ایستاده بودم و با خودم فکر میکردم که: چرا؟ پدر و مادر او مگر از ما برایش نگفته اند؟؟ معلمانش چه؟؟؟

#آن_دو_شهید....

🌸 طی عملیات تفحص، در منطقه چیلات، پیکر دو شهید پیدا شد... یکی از این شهدا نشسته بود و با لباس و تجهیزات کامل به دیوار تکیه داده بود. لباس زمستانی هم تنش بود. شهید دیگر لای پتو پیچیده شده بود. معلوم بود که این درازکش مجروح شده است. اما سر شهید دوم بر روی دامن این شهید بود، یعنی شهید نشسته سر آن شهید دوم را به دامن گرفته بود. پلاک داشتند، پلاک ها را دیدیم که بصورت پشت سر هم است. ۵۵۵ و ۵۵۶. فهمیدیم که آنها با هم پلاک گرفته اند. معمولا اینها که با هم خیلی رفیق بودند، با هم می رفتند پلاک می گرفتند. اسامی را جستجو کردیم. دیدیم که آن شهیدی که نشسته است، پدراست و آن شهیدی که درازکش است، پسر است. شهید سید ابراهیم اسماعیل زاده و شهید سید حسین اسماعیل زاده، اهل روستای باقر تنگه بابلسر

#لبخندی_از_بالگرد_ایرانی

🌸 داخل یکی از عملیات ها بود که بد جوری گیر افتاده بودیم، نه مهمات داشتیم که پیش بریم، نه می تونستیم برگردیم. عراقی ها که جلوی ما بودن، نامردی نمی کردن، همینجور رو سر ما تیر و خمپاره می ریختن. فرماندمون گفت: که دیگه کار تمومه یا اشهد بگین یا آماده باشین که اسیر بشین.

🌸 تانك های عراقی که محاصرمون کرده بودن، لحظه به لحظه حلقه محاصره رو تنگ تر میکردن. بچه ها را که نگاه می کردی، می دیدی که هرکدوم به زبان خودش با خداهش درد و دل می کرد، بعضی ها به عکس امام نگاه می کردن، یکی داشت وصیت می گفت، که ناگهان یکی از بچه ها بلند کرد گفت: شما که هنوز نمردین. می گفت: امید داشته باشین....

🌸 سرو صدا شد، که يك دفعه صدای چیزی همه را وادار به سکوت کرد، آره صدای بالگرد بود. اون هم صدای بالگرد ایرانی.

محیط حالتش عوض شد، همه يك صدا می گفتن: الله اكبر. بالگرد همین جور آتیش ریخت رو سر عراقیها دیگه می خواست بره که ندیدیم از کجا بالگرد رو زدن.

🌸 تو این لحظه من صحنه ای رو دیدم که هرگز تو عمرم فراموش نمی کنم. خلبان بالگرد همون جور که داشت سقوط می کرد، لبخندی زد، برای ما دست تکون داد و خداحافظی کرد. بعد از اون لحظه ما از معبری که بالگرد باز کرده بود، رفتیم. که اتفاقاً اون عملیات پیروز هم شدیم.

راوی: رزمنده جانباز رجبعلی قیم

🌸 آوازه اش در مخ کار گرفتن صفر کیلومترها به گوش ما رسیده بود. بنده خدایی تازه به جبهه آمده بود و فکر می کرد هر کدام از ما برای خودمان یک پا عارف و زاهد و دست از جان کشیده ایم. راستش همه ما برای دفاع از میهن مان دل از خانواده کنده بودیم، اما هیچکدام از ما اهل ظاهر سازی و جانماز آب کشیدن نبودیم. می دانستیم که این امر برای او که خبرنگار یکی از روزنامه های کشور است، باور نکردنی است.

🌸 شنیده بودیم که خیلی ها حاضر به مصاحبه نشده اند و دارد به سراغ ما می آید. نشستیم و فکرهایمان را یک کاسه کردیم و بعد مثل نو عروسان بدقلق «بله» را گفتیم. طفلک کلی ذوق کرد که لابد ماها مثل بچه آدم دو زانو می نشینیم و به سوالات او پاسخ می دهیم.

🌸 از سمت راست شروع کرد که از شانس بد او «یعقوب بحثی» بود که استاد و راجی و بحث کردن بود. پرسید: «برادر هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟» گفت: «والله شما که غریبه نیستید، از بی خرجی مونده بودیم. این زمستونی هم که کار پیدا نمیشه. گفتیم کی به کیه، می رویم جبهه و می گیم به خاطر خدا و پیغمبر آمدیم بجنگیم. شاید هم شکم مان سیر شد هم دو زار واسه خانواده بردیم!»

🌸 نفر دوم ((احمد کاتیوشا)) بود که با قیافه معصومانه و شرمگین گفت: ((عالم و آدم میدونن که مرا به زور آوردن جبهه. چون من غیر از این که کف پام صافه و کفیل مادر و یک مشت بچه یتیم هم هستم، دریچه قلبم گشاده، خیلی از دعوا و مرافه می‌ترسم! تو محله مان هر وقت بچه‌های محل با هم یکی به دو می‌کردند من فشارم پایین می‌آمد و غش می‌کردم. حالا از شما عاجزانه می‌خواهم که حرف‌هایم را تو روزنامه تان چاپ کنید. شاید مسئولین دلشان سوخت و مرا به شهرمان منتقل کنند!)) خبرنگار که تند تند می‌نوشت متوجه خنده‌های بی صدای بچه‌ها نشد. مش علی که سن و سالی داشت، گفت: ((روم نمی‌شود بگم، اما حقیقتش اینه که مرا زخم از خونه بیرون کرد. گفت، گردن کلفت که نگه نمی‌دارم. اگر نری جبهه یا زود برگردی خودم چادرم را می‌بندم دور گردنم و اول یک فصل کتکت می‌زنم و بعد میرم جبهه و آبرو برات نمی‌گذارم. منم از ترس جان و آبرو از اینجا سر درآوردم.))

🌸 خبرنگار کم کم داشت بو می‌برد. چون مثل اول دیگر تند تند نمی‌نوشت. نوبت من شد. گفتم: ((از شما چه پنهون من می‌خواستم زن بگیرم اما هیچ کس حاضر نشد دخترش را بدبخت کند و به من بدهد. آمدم این جا تا ان شاءالله تقی به توقی بخورد و من شهید بشوم و داماد خدا بشوم. خدا کریمه نمی‌گذارد من آرزو به دل و ناکام بمانم!)) خبرنگار دست از نوشتن برداشت. بغل دستی ام گفت: ((راستش من

کمبود شخصیت داشتم. هیچ کس به حرفم نمی‌خندید. تو خونه هم آدم حسابم نمی‌کردند چه رسد به محله. آمدم اینجا شهید بشم شاید همه تحویل بگیرند و برام دلتنگی کنند.» دیگر کسی نتوانست خودش را نگه دارد و خنده مثل نارنجک تو چادرمان ترکید. ترکش این نارنجک خبرنگار را هم بی‌نصیب نگذاشت.

#تقلا_در_مرداب

🌸 در اولین اعزام به بستان رفتم. جزء نیروهای خدمات بودم و مدتی بعد برای خاکریز زدن به هورالعظیم رفتم. من راننده کمپرسی بودم و داشتم خاک خالی می‌کردم که هواپیمای دشمن شروع به بمباران منطقه کرد. بچه‌ها پراکنده شدند. من فقط می‌دویدم و اصلاً نمی‌فهمیدم به کجا می‌روم! ناگهان خودم را وسط باتلاق دیدم. فریادم بلند شد و در حالی که سعی می‌کردم تکان نخورم، بچه‌ها را به کمک طلبیدم. تا رسیدن بچه‌ها، مدتی طول کشید. تا سینه در مرداب فرو رفته بودم. هر لحظه که می‌گذشت، تنفسم سخت‌تر می‌شد. انگار با هر نفس کشیدن، کمی پایین‌تر می‌رفتم. شاخه‌ای کنارم نبود تا دست‌آویزی برای نجاتم باشد. گیاهان مرداب هم آن قدر سست بودند که با کوچکترین اشاره از ریشه بیرون می‌آمدند. کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم که بچه‌ها رسیدند.... راوی: رزمنده لطف

الله جلالیان

🌸 سال ۱۳۶۵ وارد جهاد شدم. در قسمت پمپاژ کار می کردم. آب را با فشار قوی جلوی عراقیها باز می کردیم تا نتوانند پیشروی کنند و به این ترتیب جنازه شهدا را راحتتر جمع می کردیم. آب، جنازه ها را به طرف تورهایی که تعبیه کرده بودیم، می آورد و ما نیروهای پشتیبانی با همکاری یکدیگر اجساد را جمع می کردیم.

🌸 دوستی داشتم که از بچه های "رابر" بود. او از جسد می ترسید و همیشه عقب می ایستاد. يك روز برای اینکه سر به سرش بگذارم، گفتم: بین! من امروز حالم خوب نیست، نمی توانم بروم جلو، تو برو جلو، من راهنمایی ات می کنم، تو جسدها را بیاور بیرون!

🌸يك قدم رفت عقب و گفت: من که از بالا این همه جسد را روی آب می بینم، نمی ترسم و حالم بد نمی شود، تو که می روی یکی یکی آنها را جلو می کشی، میترسی؟ حرف او به قدری خنده دار بود که همه بچه های پشتیبانی در حالی که برای شهادت دوستانشان گریه می کردند، به خنده افتادند و تا مدتها این حرف سر زبانشان بود.

راوی: رزمنده نعمت الله پیام

#هفت-هزار-و-صد-و-سی-و-نهمین-اسیر

🌸 بعد از عملیات بیت المقدس که رزمندگان اسلام ۱۸ هزار اسیر از عراق گرفته بودند، رژیم بعثی صدام تلاش می کرد بر تعداد اسیران ایرانی بیفزاید تا آبروداری کند، لذا ما را مقابل چشم خودمان شمارش می کردند تا کمبودشان را جبران کنند.

🌸 در این راستا وقتی ما را شمارش می کردند، من هفت هزار و صد و سی و نهمین اسیر ایرانی در بند بعثیون بودم. ما را به استان الانبار و اردوگاه عنبر بردند. یکهزار و ۵۰۰ اسیر ایرانی در این اردوگاه مستقر بودند که ۲۰ الی ۲۵ نفر مثل من قطع نخاع شده بودند.

🌸 از این تعداد محمد رضایی سرداری از رفسنجان که دو سال پیش بر اثر شدت جراحات به شهادت رسید و علی حاج حسینی از کشکوئیه رفسنجان را به خاطر دارم. من جمعا ۲۸ ماه در اسارت بودم و این مدت در سالنی به نام مستشفی (بهداری) اقامت داشتم که ۱۰ پزشک ایرانی نیز بین ما بودند و از ما مراقبت می کردند.

🌸 بعثی ها مراقبت از مجروحین قطع نخاع را چون کار سختی بود به طور کلی به اسرای ایرانی سپرده بودند ولی مراقبتی که در بحث دارو کاملا در مضیقه بودیم. دکتر سید عباس و دکتر عباس خالقی از جمله پزشکانی بودند که از ما مراقبت می

کردند و البته این بزرگواران مدت سه سال در اردوگاهی بودند که هیچ نام و نشانی از آنها منتشر نشده بود و خانواده هایشان هم از آنها بی خبر بودند.

این عده را پیش از الحاق به ما، در زندان های انفرادی نگهداری می کردند. بعضی از بچه های قطع نخاع بر اثر شدت جراحی و عدم امکان درمان و دارو، به شهادت رسیدند و صلیب سرخ با گرفتن عکس از جنازه آنها و ارسال به ایران، خانواده های آنها را در جریان شهادتشان قرار می داد و سپس بعضی ها جنازه شهدا را خارج از اردوگاه به خاک می سپردند.

#ثانیه_ای_قبل_از_انفجار

در عملیات خیبر بنا بود دژی را بشکافیم. اطراف دژ باتلاقی بود، مواد منفجره را کار گذاشتیم. دشمن به شدت دژ را می کوبید و هر لحظه امکان داشت گلوله ای روی مواد اصابت کند و انفجار مهیبی رخ دهد....

باید سریع دژ منفجر می شد تا آب از پشت دژها شده و تانک های دشمن در آب و گل اسیر شوند تا جلوی پاتک تانک ها گرفته شود. چاشنی را داخل مواد منفجره گذاشتم و فیتيله آن را آتش زدم، هنگام دور شدن از محل انفجار پام در باتلاق فرو رفت.... هر چه کردم پام آزاد نشد. تا ثانیه هایی دیگر انفجار رخ می داد و ده ها تن

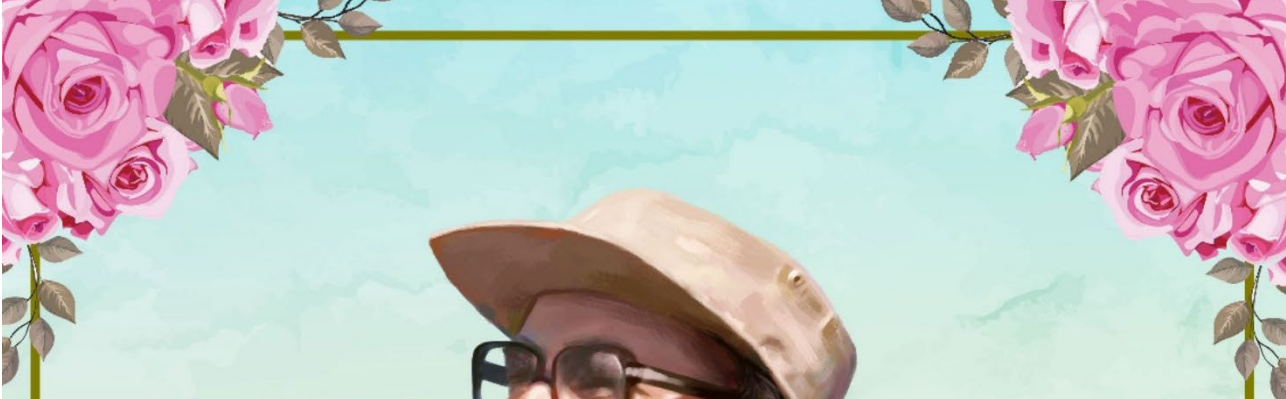
خاک و دود به آسمان می‌رفت. در این لحظه بود که با همه خطرات آن برگشتم سمت محل انفجار! و شاید ثانیه‌ای قبل از انفجار، چاشنی را از مواد جدا و در یک فرصت دیگر دژ را منهدم کردم. راوی: سردار شهید سید محمد زینال الحسینی

#هدیه_تولد_صدام!

🌸 صدام سالی دو بار یکی در سالروز تولدش و یکی هم در سالروز تشکیل حزب بعث، تعدادی از اسرایی که شرایط سخت تری داشتند آزاد می‌کرد و من (مجروح قطع نخاع بودم) پس از ۲۷ ماه اسارت در لیست آزادشدگان قرار گرفتم.

🌸 به این ترتیب ماه رمضان سال ۶۴ من و ۲۹ نفر دیگر از اسرا را از طریق صلیب سرخ به ترکیه و از آنجا به ایران فرستادند. بچه‌ها که با شنیدن خبر آزادی ما خوشحال شده بودند بعضاً شماره تلفن یا آدرس خانواده خود را دادند که ما پس از رسیدن به ایران خبری از آنها به خانواده‌هایشان برسانیم.

🌸 بعضی‌ها اجازه نمی‌دادند ما چیزی همراه خود برداریم، لذا بچه‌ها آدرس و شماره تلفن‌ها را ریزروی کاغذ نوشته، کپسول آنتی بیوتیک را خالی کرده در آن قرار دادند و زیربان گذاشته و آوردیم.



شهید مصطفی چمران



با خودش عهد کرده بود تا نیروهای دشمن در خاک ایران هستند بر نگردد تهران. نه مجلس می رفت نه شورای عالی دفاع. یک روز از تهران زنگ زدند ؛ حاج احمد آقا بود. گفت: «به دکتر بگو بیا تهران». گفتم: با خودش عهده کرده، نمیاد. گفت: «نه؛ بگو بیاد، امام دلش برای دکتر تنگ شده». به دکتر گفتم. گفت: «چشم. همین فردا حرکت می کنیم».

برگرفته از کتاب «یادگاران»



#مزد_نماز_جماعت_در_اسارت

🌸 در دوران اسارت یک روز هنگام مغرب، نماز خود را به جماعت برگزار کردیم. فرمانده اردوگاه تهدیدهای زیادی کرد ولی ما به این حرف‌ها اعتنایی نداشتیم.

🌸 ساعتی از شب گذشته بود و ما در خواب بودیم که از صدای دلخراش ترانه‌های عربی که از بلندگو پخش می‌شد بیدار شدیم.

دقایقی بعد ۵۰ کماندوی عراقی با کابل و باتوم وارد آسایشگاه شدند و همه را به باد کتک گرفتند....

🌸 آنقدر زدند که خودشان هم دیگر نای زدن نداشتند. آنها رفتند و ساعتی دیگر بازگشتند و باز همه را زدند. دفعه سوم ساعت ۸ صبح به ما حمله کردند و این بار وحشیانه‌تر زدند به گونه‌ای که همه زخمی و مجروح شدیم.

🌸 سپس فرمانده اردوگاه به پشت بلندگو رفت و گفت: هذا جزاء الصّلات. این مزد نماز جماعت است.

راوی: آزاده سرهنگ پاسدار سیدحسین فرمی باف

📖 کتاب سبک زندگی

#هدیه_به_دو_بعثی

🌸 اسفندماه سال ۱۳۶۳ به دستور فرمانده شهید حاج عبدالله نوریان برای عملیات «بدر» به قصد تخریب پل ارتباطی جاده «الاماره - بصره» به همراه عده‌ای دیگر از هم‌زمان به منطقه مربوطه اعزام شدیم اما بنا به دلایلی عملیات لو رفته بود و ما هم در مأموریت خودمان موفق نبودیم.

🌸 برخی از رزمندگان شهید و یک عده هم مجروح شده بودند. من هم از ناحیه دست و پا جراحت سطحی برداشته بودم. با توجه به اینکه درون خاک دشمن بودیم باید هر طور شده بود خودمان را به عقب می‌رساندیم. در آن موقعیت من تنها بودم اما توانستم خودم را تقریباً از تیررس دشمن دور کنم.

به یک روستایی که فکر می‌کنم اسمش «الصخره» یا «القرنه» بود رسیدم و کنار یک دیوار گاه گلی حرکت کردم.

همانطور که به راهم با دقت ادامه می‌دادم متوجه یک اطاقک شدم که حفره‌ای مثل حفره سنگر روی آن ایجاد شده بود. نگاه کردم دیدم دو نفر آدم هیکلی و درشت اندام درون آن حفره کنار هم نشسته‌اند و متوجه من نشده‌اند. در ابتدا تصور کردم که از بچه‌های ارتشی خودمان هستند برای همین بی مقدمه پرسیدم: «حاجی درب این اطاق کجاس؟ منم پیام داخل.»

🌸 یکی از آن‌ها با حالت تعجب و ترس زول زد بهم و گفت: «هاقف» (بایست). من که تا آن روز این کلمه را نشنیده بودم پیش خودم فکر کردم حتما می‌گوید: «از اون طرف بیا تو.» پس از این که دو قدم برداشتم ناگهان دیدم صدای تیراندازی بلند شد و آن دو نیز درون همان سنگر ماندند.

🌸 من هم تا این صحنه را دیدم، دو تا نارنجک همراه داشتم، خم شدم رفتم زیر همان حفره‌ی اطاقک و یکی از نارنجک‌ها را به آن دو نیروی بعثی هدیه کردم. با منفجر شدن نارنجک، بلافاصله صدای تیراندازی قطع شد و من هم بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم با همان وضعیت جراحت سریع آن جا را ترک کردم.

#خدایا_مارو_بکش!

🌸 آن شب یکی از آن شب‌ها بود؛ بنا شد از سمت راست یکی یکی دعا کنند، اولی گفت: «الهی حرامتان باشد...» بچه‌ها مانده بودند که شوخی است، جدی است؟ بقیه دارد یا ندارد؟ جواب بدهند یا ندهند؟ که اضافه کرد: «آتش جهنم» و بعد همه با خنده گفتند: «الهی آمین.» نوبت دومی بود، همه هم سعی می‌کردند مطالبشان بکرو نو باشد، تأملی کرد و بعد دستش را به طرف آسمان گرفت و خیلی جدی گفت: «خدایا مارو بکش...» دوباره همه سکوت کردند و معطل ماندند که چه کنند و او اضافه کرد:

🌹 «پدر و مادر ما رو هم بکش!» بچه‌ها بیشتر به فکر فرو رفتند، خصوصاً که این بار بیشتر صبر کرد، بعد که احساس کرد خوب توانسته بچه‌ها را بدون حقوق سرکار بگذارد، گفت: «تا ما را نیش نزن!»

#لیک_به_دعوت_حق_در_حال_عشق_بازی

🌸 منطقه‌ی عملیات طوری بود که ما در دشت قرار گرفته بودیم و مواضع دشمن نیز بالای کوه بود به گونه‌ای که با طلوع خورشید دشمن می‌توانست به راحتی ما را هدف قرار دهد. سید جمال آرپی‌جی‌زن بود و جلوتر از ما حرکت می‌کرد.

🌸 ناگهان او یکی از تانک‌ها را هدف قرار داد و منفجر کرد. همین باعث شد روحیه بچه‌های رزمنده چندین برابر شود. این شد که همگی به مقرر فرماندهی دشمن حمله و آنجا را فتح کردیم. سید جمال در حالی که مشغول پاکسازی سنگرها بود مجروح شد و جراحات او خونریزی شدیدی داشت....

🌸 همچنین پای من هم روی یک مین‌والمر رفت و مجروح شدم و چون نمی‌توانستیم با این حال به عقب برگردیم ناچار تا تاریک شدن هوا صبر کردیم. من بیرون یکی از سنگرها خوابیده بودم و از شدت درد می‌نالیدم. در این هنگام سید جمال مرا شناخت و به من گفت که آیا ظهر شده است....؟

🌸.... جواب دادم : بله. در حالی که از درد ناله می‌کرد با همان حال خوابیده شروع کرد به خواندن نماز ظهر. او از شدت درد نماز را بلند می‌خواند و با آه و ناله نماز را به پایان برد. در حال خواندن نماز عصرش بود که دعوت حق را لبیک گفت و به شهادت رسید. راوی: رزمنده اکبر غنی زاده احمد آبادی 📖 کتاب شمع محفل دوستان

تبلور_عرق_به_وطن

🌸 یادم است سال ۶۳ يك شب يك مترو نیم برف بارید. تمام راه‌های ارتباطی بسته شد. آذوقه روزانه که به پایگاه‌های مختلف می‌آوردند قطع شد. برای ۴۸ ساعت فقط نان خشك كپك‌زده داشتیم. از همین نان‌ها داخل آبجوش می‌ریختیم و مثل آبگوشت می‌خوردیم. در واقع نان و آبجوش می‌خوردیم. در آن شرایط این آبگوشت آبجوش بهترین غذا بود....

🌸 همان روزها یکی از شهدا که احتمالاً اهل گیلان بود ترکش خمپاره به شکمش اصابت کرد. خودم را بالای سرش رساندم. فقط فریاد می‌زد «جبهه را رها نکنید. تو را خدا خسته نشوید. جبهه را حفظ کنید.» بحثی که وجود دارد این است که آن شهید در آخرین لحظه به فکر حفظ خاک و وطن بود. اما جالب است الان کسانی که به جبهه نرفتند، ادعای وطن پرستی دارند. شهدا تبلور عرق به وطن در جبهه‌های جنگ بودند. کسی که در حال جان دادن است و می‌گوید کشور را حفظ کنید نمونه کاملی

از وطن دوستی و غیرت و حمیت را به نمایش می گذارد. خاطره ای از علی اکبر ابراهیمی که از ۱۵ سالگی به جبهه رفت.

#يك_بند_انگشت

🌸 توی بحبوحه عملیات يك دفعه تیربارژ-۳ از کار افتاد. گفتیم: «چی شد؟» پسر گفت: «شلیک نمی کنه نمی دونم چرا؟» و ارسی کردیم دیدیم تیربار سالم است. يك دفعه دیدیم انگشت سبابه پسر قطع شده. تیر خورده بود و نفهمیده بود. با انگشت دیگرش شروع کرد.

🌸 بعد از عملیات ناراحت بود. با انگشت باندپیچی شده. خواستیم دلداری بدهیم. گفتیم: «بابا بچه ها شهید می شن. يك بند انگشت که این حرف ها رو نداره!» گفت: «ناراحت انگشتم نیستم. آخه دیگه نمی شه راحت تیراندازی کرد. ناراحت اونم.»

#حنابندان_عباس

🌸 عباس آقا قبل از ایام محرم از منطقه آمد. یک شب با هم نشستیم و حرف می زدیم. مامان، حنا داری؟ میاری برام بذاری؟ برای چی؟ آخه این دست ها می خواهد قطع بشه. یک رو دستی به او زدم. می خواهی منو شکنجه بدی؟ به اصرارش رفتم حنا درست کردم و آوردم؛ هر وقت عباس آقا حنا می گذاشت، می گفت:

«این برای حضرت قاسم(ع)، این برای حضرت علی اکبر(ع)، این هم برای حضرت علی اصغر(ع)». با دیدن این کار او، اوقاتم حسابی تلخ شد و گفتم: «عباس جان، تو رو خدا امسال محرم توی تکیه که خودت به پا کردی، عزاداری کن، نوحه بخون و صدایت را ضبط کن» او هم گفت: «باشه».

عباس قبل از شهادتش در فکه وقتی برای غسل شهادت به پادگان دوکوهه رفته بود، همانجا روی نوار ضبط شده‌ای گفته بود: «من در حمام شهید همت هستم و غسل شهادت می‌کنم. آرزو دارم در روز عاشورای امسال در محضر ابا عبدالله(ع) باشم». عباس آقا وصیت کرده بود که ظهر عاشورا پیکرش را دفن کنند؛ همین طور هم شد؛ آن روز به جمعیت زیادی برای تشییع پیکر شهید آمده بودند. عباس آقا خیلی خوش اخلاق بود؛ او در دوران تفحص شهدا برای اینکه بتواند دل عراقی‌ها را به دست بیاورد تا آنها در تفحص شهدا با او همکاری کنند، برای آنها هدیه می‌گرفت، لباس و میوه و سیگار می‌برد و در مجموع با آنها با مهربانی رفتار می‌کرد؛ بعد از شهادتش عراقی‌ها ۵۰ هزار تومان خرج کردند و برای عباس آقا مراسم ختم گرفتند. بعد از شهادت عباس آقا، حسین آقا (دیگر پسر) همین رفتار را با عراقی‌ها داشت؛ بعد از شهادت حسین آقا، عراقی‌هایی که آنجا بودند، می‌گفتند: «ما دیگر تحمل اینجا ماندن را نداریم».

چهارمین - دفعه!

🌸 گوشش را گرفته بود و پیاده‌اش می کرد و می گفت: «بچه این دفعه چهارمه که پیاده‌ات می کنم. گفتم نمی شه. برو» گریه می کرد، التماس می کرد ولی فایده نداشت. یواشکی رفته بود. از پنجره، از سقف، هر دفعه هم پیدایش کرده بودند. خلاصه نگذاشتند سوار قطار بشود.

🌸 توی ایستگاه قم مأمور قطار صدایی شنیده بود، از زیر قطار خم شده بود. دیده بود پسر نوجوانی به میله‌های قطار آویزان است. با لباس‌های پاره و دست و پای روغنی و خونی. دیگر دلشان نیامد برش گردانند.

جواب - دندان - شکن!

🌸 عراقی‌ها گشته بودند، پیدایش کرده بودند. آورده بودند جلوی دوربین برای مصاحبه. قد و قواره‌اش، صورت بدون مویش، صدای بچه‌گانه‌اش، همه چیز جور بود. پرسیدند: «کی تو را به زور فرستاده جبهه؟» گفت: «نمی آوردم. به زور آمدم، با گریه و التماس.» گفتند: «اگر صدام آزادت کنه چی کار می کنی؟» گفت: «ما رهبر داریم هر چی رهبرمون بگه.»

فقط همین دو تا سؤال را پرسیده بودند که يك نفر گفت: «کات»



خدا حافظ

...خیلی فکرم مشغول بود و در این اضطراب بودم که چگونه با همسرم و پسر سه ماه ام خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم عملیات و می دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این اولین و آخرین خداحافظی ام با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در یک دست داشت و حسین سه ماهه را در دست دیگر گرفته بود. به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله های همسرم را حدس بزنم. مواظب خودت باش، ان شاءالله جنگ زود تموم بشه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزن، هر وقت شد مرخصی بگیر یه چند روزی بیا پیش ما، من و با این بچه به کی می سپاری، اگر برگشتی من چکار کنم، بچه را تکی چگونه بزرگ کنم، از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم و او با لبخندی زیبا گفت: خدا حفظ سلام من رو به **صورت زهرا (اس)** برسون...

کتاب کنترل اضطراب - ناصر کاره

#زدم_زدم!

🌸 وسط عملیات خیبر، احمدی خودش را آماده کرد تا هلیکوپتری را که از روبه‌رو می‌آمد، هدف بگیرد. هلیکوپتر که به خاکریز نزدیک شد، احمدی موشک را روی دوش گرفت و پس از نشانه‌گیری آن را شلیک کرد. موشک از کنار هلیکوپتر رد شد. خوب که نگاه کردم دیدم هلیکوپتر شروع کرد به شلیک موشک. احمدی که دود حاصل از شلیک موشک‌ها را دید، به خیال اینکه موشک خودش به هلیکوپتر اصابت کرده، کف دست هایش را به هم کوبید و توی خاکریز بالا و پایین پرید و با خوشحالی گفت: زدم زدم... زدم زدم... ولی تا موشک‌های هلیکوپتر روی خاکریز خورد و منفجر شدند، احمدی که دید بدجوری خراب کرده، برای اینکه ضایع نشود و خودش را کنترل کند، با همان حال شادی و خنده و در حالی که دست می‌زد ادامه داد: - زدم زدم... زدم زدم... زدم زدم... راوی: رزمنده از مصطفی عبدالرضا

#یازده_تا_دوازده_هر_روز

🌸 گفتم: با فرمانده تون کار دارم. گفت: الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی‌کنه. رفتم پشت در اتاقش. در زدم؛ گفت: کیه؟ گفتم: مصطفی منم. گفت: بیا تو. سرش را از سجده بلند کرد... چشم‌های سرخ، خیس اشک. رنگش پریده بود. نگران شدم. گفتم: چی شده مصطفی؟ خبری شده؟ کسی طوریش شده؟ روزانو

نشست. سرش را انداخت پایین. زل زد به مهرش. دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشت هایش رد می کرد....گفت: یازده تا دوازده هر روز را فقط برای خدا گذاشته ام. برمی گردم، کارامو نگاه می کنم. از خودم می پرسم، کارهایی که کردم برای خدا بود یا برای دل خودم. خاطره ای از شهید مصطفی ردانی پور


#اتل_متل_توتوله

🌸 فرمانده گروهانمان گفت: «امشب باید با روحیه برید خط. چه پیشنهادی دارید؟» هیچ کس چیزی نگفت. همه مان را نشانند و پاهایمان را دراز کرد....شروع کرد به اتل متل توتوله خواندن. آن قدر خندیدیم که اشکمان درآمد و پهلوهامان هم درد گرفت. وسط همین خنده ها هم شروع کرد روضه امام حسین خواندن. اشکمان که سرازیر بود، فقط خنده شد گریه. آن شب خط، خیلی زود شکست.

#حماسه_نابغه_جنگ_شهید_علی_چیت سازیان

🌸 داشتیم برمی گشتیم. کار تمام شده بود که خوردیم به کمین عراقی. هم ما اونارو دیدیم و هم اونا مارو. تاریکی شب، مجال فکر کردن رو از آدم می گرفت. علی آقا هم توی آموزش اینجوری بهمون یاد داده بود که تو کارشناسایی نباید با عراقیها درگیر بشی، مبادا اسیر شین عملیات لو بره!

اما این دفعه خودش هم باهامون بود. گفت: می ریم تو میدان مین! جدی
گفتم: شوخی می کنی؟! خندید و افتاد جلو. پاک قاطی کرده بودیم. توی فکر بودم
که پاهام گرفت به یه سیم تله. گفتم: علی آقا گیر کردم، پامو بردارم مین منفجر می
شه!.... بازم خندید و گفت: چیزی نیست، سریع بیا به سمت من. ده متر دور نشده
بودم که دو تا مین منور روشن شد و یه مین گوشت کوبی هم منفجر. هنوز
نفهمیدم از کجا می دونست که مین ها بلافاصله عمل نمی کنن! عراقی ها هم اصلاً
آفتابی نشدند.

آب که از آسیاب افتاد، گفتم: مگه تو آموزش نمی گفتی نباید جای ما لو بره؟
گفت: چرا، اما اینجا، جای ما برای اونا لو رفته بود، اونا مارو دیده بودند! من می
خواستم اونا بدونند که ما هم اونا رو دیدیم. هیچ راهی نداشت، الا روشن شدن
منور.  کتاب دلیل

#حماسه_ی_نوجوانی_به_نام_علی_عرب

شهید علی عرب یک نوجوان پاک و بی آرایش در جبهه بود که مسئولیتش کمک
آرپی جی زن بود. شبی که عملیات شبانه داشتیم علی عرب هم در عملیات حضور
داشت در کوله پشتی علی تعداد زیادی مهمات از جمله گلوله ی آرپی جی و... بود.

🌸 عملیات باید بدون کوچکترین صدایی انجام می شد. در طی مسیر همه ی رزمندگان آرام و بی صدا حرکت می کردند تا مبادا عملیات لو برود که ناگهان، دشمن چند تیرپیاپی شلیک کرد و چند منور زد. یکی از این شعله های منور، به کوله پشتی علی اصابت کرد آن هم کوله ای پر از گلوله و مهمات!!

🌸 فرمانده سریع به سراغ علی رفت و از او خواست که صدایی از خود در نیاورد. چند تن از بچه ها می خواستند به علی کمک کنند اما از آن جایی که امکان لو رفتن عملیات بود علی ممانعت کرد و از بچه ها و فرمانده خواست به راه خود ادامه دهند، سپس چفیه اش را در دهانش گذاشت تا صدایی از او بیرون نیاید در حالی که کوله ی پشتش هر لحظه شعله ور تر می شد و مهمات درون آن به حد انفجار رسیده بودند...

🌸 چاره ای نبود علی را تنها گذاشتیم. وقتی عملیات تمام شد و دوباره به همان مسیر قبلی رسیدیم علی را ندیدیم چرا که تمام بدن او سوخته و آب شده بود و تنها کف پوتین هایش که نسوز بودند باقی مانده بود....

راوی: رزمنده جانباز رضا ایرانمش

#واکسن_ضد_عزاداری

🌸 با شروع ماه محرم، اردوگاه حال و هوای خاصی به خود می گرفت، تا آنجایی که عراقی ها هم این مسأله را درک می کردند و طبعاً تدابیری هم برای مقابله با این مسأله در نظر می گرفتند....

🌸 از جمله این تدابیر تزریق واکسن به بچه ها بود. واکسنی که هیچگاه متوجه نشدیم برای مقابله با چه بیماری بود و از آنجا که هر ساله، يك روز قبل از تاسوعای حسینی بلا استثناء به همه اسرا تزریق می شد، بچه ها به آن واکسن ضد عزاداری می گفتند! چرا که این واکسن دو سه روز همه را از پا در می آورد و در تب و لرز شدیدی فرو می برد.

🌸 البته بچه ها دست بردار نبودند و قضای عزاداری را در روزهای بعد به جا می آوردند! با اینکه با شروع ماه محرم هر آسایشگاه مراسم سینه زنی و نوحه خوانی را هر شب بر پا می کرد؛ ولی هر چه به تاسوعا و عاشورا نزدیکتر می شدیم، وعده های عزاداری و زمان آن بیشتر می شد.

🌸 مسائل امنیتی را هم باید رعایت می کردیم و با به کارگماردن چند تا از بچه ها در پشت پنجره های آسایشگاه، مواظب بودیم که سربازهای عراقی به ما شبیخون

نزنند، با این حال یک شب که بچه‌ها گرم عزاداری و سینه زنی بودند، فرمانده اردوگاه با تعداد زیادی از سربازهایش به یکباره در آسایشگاه را باز کردند و به داخل هجوم آوردند. بچه‌ها برای چند ثانیه در حالیکه جا خورده بودند، دست از سینه زنی برداشتند، ولی ناگهان يك «یا حسین» از میان جمعیت شنیده شد و همگی «یا حسین» گفتند و به سر و سینه زدند. فرمانده عراقی هم هر چه فریاد زد که ساکت باشید بچه‌ها توجهی نکردند و همچنان ادامه دادند.

🌸 راستش خودمان هم باورمان نمی‌شد که اینطور جلو عراقی‌ها ایستاده و عزاداری می‌کنیم. فرمانده عراقی هم که درمانده شده بود، آمد جلو یکی از بچه‌ها و شروع کرد به استهزاء او، این برادر عزیزمان هم با صدای بلند فریاد زد: «یا ابوالفضل» بطوریکه با شنیدن این فریاد و اسم مبارک حضرت ابوالفضل (ع) عراقیها دچار ترس شده، خیلی سریع آسایشگاه را ترک کردند.

#عراقی-این طوری-لو-رفت!

🌸 دو تا از بچه‌های گردان، غولی را همراه خودشان آورده بودند و های های می‌خندیدند. گفتم: «این کیه؟» گفتند: «عراقی» گفتم: «چطوری اسیرش کردید؟» می‌خندیدند....

گفتند: «از شب عملیات پنهان شده بود. تشنگی فشار آورده با لباس بسیجی‌ها آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بود. پول داده بود!» اینطوری لو رفته بود. بچه‌ها هنوز می‌خندیدند.

#سرگیجه_دشمن_و_شلیک_به_خودی!

هنگام شروع عملیات (عملیات والفجر ۸) بالای سنگر فرماندهی دشمن رفته و نارنجکی داخل سنگر پرتاب نمودم. به علت پیچی که در دهانه سنگر وجود داشت، به افراد داخل آن آسیبی نرسید و همگی با زیرپوش و با خیال اینکه گلوله خمپاره بالای سنگر اصابت نموده، از سنگر بیرون آمدند. با یک رگبار کلاش همگی از پای درآمدند....

بعد از آن به سراغ دو قبضه چهار لول دشمن رفته و آنها را منهدم و تعدادی از سنگرهای دشمن را پاکسازی نمودم. دو ساعتی از شروع عملیات گذشته بود که مشاهده نمودم تعدادی از نیروهای دشمن خود را به اول جاده جزیره (جزیره ام الرصاص) رسانده وعده ای از آنها نیز در حال فرار از جزیره بودند....

ابتدا به سمت نیروهای کمکی دشمن تیراندازی نموده و سپس به طرف نیروهای در حال عقب نشینی شلیک می‌کردیم و همین امر باعث گنجی دشمن

شده و این دو نیرو با هم درگیر شدند، در این درگیری تعدادی از بین رفته و بقیه پا به فرار گذاشتند با ورود به محل نیروهای کمکی دشمن، تعدادی خشاب پر برداشته و راه بازگشت را در پیش گرفتیم.

#کدام_مادر؟

🌸 یکی از برادران آر.پی.جی زن (شهید یوسف صالحی) هنگام عملیات، تیری به سینه اش خورد و در آب افتاد. کسی متوجه او نشد تا این که یکی تعریف می کرد: صبح هنگام برگشت، صدای ناله ای شنیدم. متوجه شدم صالحی است. او را به عقب آوردم. در حین انتقال دیدم او مدام «مادر» را صدا می زند. با خودم گفتم: «این بنده ی خدا که ایمان قوی ای دارد، چرا در این لحظات آخر، ائمه ی اطهار علیهم السلام را صدا نمی زند؟».

🌸 این سؤال در ذهنم بود تا این که پس از شهادتش، از مادرش در مورد وصیتنامه اش پرسیدم. گفت: «یوسف صالحی در وصیتش نوشته بود، چون در لحظات آخر، مادر در کنارم نیست تا سرم را بر دامانش بگذارم، دوست دارم حضرت فاطمه علیها السلام را به عنوان مادر صدا بزنم»، آن موقع بود که فهمیدم یوسف آن روز چه کسی را صدا می زد.

راوی: غلامرضا شیرازی

#ارث_از_قمر_بنی_هاشم_علیه_السلام

🌸 ابراهیم محمدی مسؤول آبرسانی به خط پاسگاه زید بود. نزدیک ظهر جهت بردن آب، به مقر ما آمد. گفتم: «ابراهیم! وقت ناهار است، تا وقتی تانکر پر می شود، بیا پیش ما، ناهارت را بخور و...». حرفم را قطع کرد و گفت: «نه! نه! بچه ها در خط، آب ندارند». به محض پر شدن تانکر، خداحافظی کرد و رفت.

🌸 پشت سرش به راه افتادم. به خط که رسیدم با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم؛ يك گلوله ی توپ، تانکر آبرسانی را هدف قرار داده بود. پیکر ابراهیم به کناری افتاده بود و تانکر سوراخ شده، باقیمانده ی آب را بر پیکر مطهرش می افشاند. شهید ابراهیم محمدی از هنرهای عاشورا، ایثار ابوالفضل العباس علیه السلام را به ارث برده بود. 📖 مجله ی شاهد

#دیدار_یار_غایب


🌸 تا صدای شلیک آمد سرم را بلند کردم، دیدم که «شهید شاهینی» داخل سنگر دوید. با خودم گفتم: «خب! به خیر گذشت». چند ثانیه ای گذشت. شنیدم کسی فریاد می زد: «امدادگر! امدادگر!»، به داخل سنگر رفتم.... دیدم ترکش به گیجگاه شهید شاهینی خورده است. سرش را در میان دستانم بالا آوردم.

🌸 چهره اش متبسم و نورانی شده بود. دو نفر آمدند و ایشان را بردند. هیچ کدام را قبلاً ندیده بودم. مدتها که گذشت پدر شهید از من سؤال کرد: «محمد قبل از شهادت، آقا امام زمان علیه السلام را دید یا نه؟» جواب دادم، فقط آن قدر می دانم که هنگام شهادت، چهار زانو رو به قبله دراز کشید و با نگاهی حیرت آمیز به شهادت رسید. 📖 نشریه ی غریبانه

#سلامی_با_دست_های_بریده

🌸 عملیات محرم بود. در کنار بی سیم فرماندهی، عده ی زیادی جمع شده بودند. با عجله خودم را به آن جا رساندم. همه با حالت خاصی صدای برادری را که از بی سیم می آمد، گوش می دادند. پرسیدم: «کیست؟»، گفتند: «برادر صداقت است! ساکت باش ببینیم چه می گوید!». به لحاظ تعهد و روحیه ی شهادت طلبی که داشت، یک بی سیم به دوش گرفته بود و همراه نیروهای رزمنده جلو رفته بود. در محاصره ی دشمن بودند و امکان کمک فوری به آنان نبود. هر چند مجروح شده بود، کلام او حکایت از دلآوری و روحیه ی عالی داشت.

در بین حرفها گفت: «این دستم هم مثل آن دستم شده و زیاد نمی توانم حرف بزنم. (یک دست او قبلاً قطع شده بود و دست دیگر او در این عملیات قطع گردید و در این هنگام شاسی گوشی را با پا فشار داده و صحبت می کرد.) سلام مرا به حضرت امام

(رحمة الله) برسائید و بگوئید: رزمندگان در اجرای اوامر شما کوتاهی نکردند. وضع ما خوب است، مهمات، غذا، همه چیز داریم. منظورم را که می فهمید؟»، به امکانات مذکور شدیداً نیازمند بودند. پس از چند لحظه صدای او قطع شد. هر چه او را صدا زدند، جواب نداد. بعد خبر آمد که آن عزیز بزرگوار در همان لحظه به شهادت رسیده است. راوی: مهدی مظاهری  کتاب شوق وصال

#فرار-طبیعی-و-بازگشت-طبیعی-تر

 تابستان ۱۳۶۳ رفته بودیم بستان. هوا گرم بود و بچه ها بیرون از سنگر نشسته بودند و کمپوت می خوردند که ناگهان عراق حمله کرد. آنها به قصد بمباران و تصرف بستان، عملیات گسترده ای را شروع کردند. بچه ها کمپوت ها را گذاشتند و فرار کردند....سید صادق منصوری که فردی جانباز بود، همان وسط نشسته بود و با خیال آسوده فرار بچه ها را تماشا می کرد. اما ناگهان همه برگشتند به سوی سید صادق و چند نفری او را بلند کردند و به سمت سنگر دویدند. بعد از اینکه هواپیماها رفتند و خطر رفع شد، به سید صادق گفتیم: لحظه ای که همه فرار می کردند؛ تو چه احساسی داشتی؟ گفت: اصلاً نگران نبودم، چون می دانستم برمی گردید! بچه ها خجالت کشیدند و از اینکه سید صادق را تنها گذاشته و فرار کرده بودند، از او عذرخواهی کردند، اما او گفت: فرار شما کاملاً طبیعی بود و برگشتن تان طبیعی ترا!

بچه ها با شنیدن این حرف کلی خندیدند و از اینکه سید صادق آنها را شناخته بود، خوشحال و امیدوار شدند.

#سه_راه_مرگ

🌸 سال ۱۳۶۴ به نیروهای جهاد ملحق شدم و سال بعد به جهاد اعزام شدم. با فرماندهی حاج علی کارنما به شلمچه رفتیم. من با دیگر دوستان در قسمت پمپاژ کار می کردم و دوستی داشتم به نام حمید توکلی. قبل از اعزام از جیرفت، پدر حمید به اداره آمد و گفت: کدام یک از شما قبلاً جبهه رفته؟ من که نمی دانستم او چه قصدی از این سوال دارد، گفتم: حاج آقا من!

🌸 آقای توکلی دست حمید را گرفت و در دست من گذاشت و بدون هیچ حرفی از آنجا رفت. من در آن لحظه سایه مسئولیت سنگینی را بر سرم احساس کردم، اما کاری از دستم ساخته نبود. من دست حمید را گرفته و به پدر او قول داده بودم، برای همین، همیشه همراه حمید و مراقب او بودم. تا اینکه در سه راه مرگ، آن چیزی که تمام مدت از آن می ترسیدم، اتفاق افتاد. آن روز یکی از بچه ها اسلحه ای پیدا کرد و به حمید داد. آن لحظه که حمید با لبخند اسلحه را گرفت اصلاً فکر نمی کردم تا چند لحظه دیگر شاهد شهادتش باشم. حمید اسلحه را گرفت و دور تا دور دژ را به رگبار بست. او تنها برای یک لحظه سرش را بالا گرفت، اما همان یک لحظه کافی بود

تا پیشانی بلندش محل اصابت گلوله دشمن شود. گلوله درست به وسط پیشانی اش اصابت کرد و حمید همان جا به معبود پیوست. بعد که همراه با دیگر دوستان برای عرض تسلیت به خانه شهید توکلی رفتم، پدرش با اولین نگاه من را شناخت. به سویم آمد و گفت: یادت هست آن روزی که من دست حمید را در دست تو گذاشتم، یادت هست، یادت هست.... با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در حالی که اشک پهنای صورتم را پر کرده بود، زار زدم. آقای توکلی من را در آغوش کشید و به یاد حمید بر سر و رویم بوسه زد.

#اتفاقی_در_واحد_تخریب

🌸 در یکی از مراحل عملیات والفجر چهار، نیروها توانسته بودند ارتفاعات «کانی مانگا» را تسخیر و بر جاده ی مهم ارتباطی دشمن مسلط شوند. این جاده برای دشمن بسیار مهم بود و به همین جهت برای بازپس گیری منطقه دست به پاتکهای زیادی می زد.

🌸 قرار شد واحد تخریب، آن منطقه را مین گذاری کند. قرعه به نام من و برادر «جمشیدی» افتاد. بعد از ظهر بود که تعدادی مین ضد خودرو و ضد نفر تهیه و با خودرو به راه افتادیم. تقریباً دو ساعتی در راه بودیم. بچه ها از هر دری صحبت می کردند و بیشتر، از خاطرات خود می گفتند.

🌸 برادر جمشیدی، پیشنهاد داد که به جای این قبیل حرفها، مشغول ذکر گفتن شویم و خود شروع به دعای توسل کرد. بقیه نیز کم کم تحت تأثیر قرار گرفته و با او هم ناله شدند. هوا رو به تاریکی می رفت و آتش دشمن روی تپه و جاده ی آن شدید بود. از زیر آتش دشمن رد شدیم و به محل مورد نظر رسیدیم. در حال پیاده شدن بودیم که خمپاره ای در آن نزدیکی ها فرود آمد و ترکش های آن، زوزه کشان از اطراف مان رد شد.

🌸 پس از انفجار، برادر جمشیدی را صدا کردم؛ ولی جوابی نشنیدم. او خیلی آرام روی زمین خوابیده بود. مضطرب و نگران به طرفش رفتم. ترکش، قسمتی از سرش را متلاشی کرده بود. آری، او به آرزوی خود رسیده بود. به یاد چند دقیقه قبل افتادم که لبانش در حال ذکر بود. گویا می دانست، وقت لقاء رسیده است و به ما چیزی نمی گفت. راوی: اکبر اکبری 📖 کتاب معبر

#مهدی

🌸 منتظر برخورد با نیروهای کمین دشمن بودم و به هیچ چیز فکر نمی کردم... مقداری داخل کانال جلو رفته بودیم که فرمانده به من گفت: "يك نفر آر.پی. جی زن می خواهم." همان لحظه چشم من به «فرامرزا» - که آر.پی. جی زن ماهر و انسانی عارف بود - افتاد. او را به جلو فرستادم....

🌸....دنبال يك آر.پی.جی زن دیگر می گشتم که گفتند: "فرامرز، زخمی شد." یکی از بچه های زرنگ پیش من بود. کار خودم را به او محول کردم و خودم به طرف فرامرز رفتم و پیدایش کردم. دیدم روی زمین افتاده است تا مرا دید، نگاه معصومانه اش را به من دوخت و مچ پایم را چسبید. در کنار او نشستم و فریاد زدم: "امدادگر!... امدادگر!..." که جواب آمد: "آمدم!... آمدم!..."

🌸 به كمك امدادگر، زخم او را بستم. در کنار او نیم خیز شدم و به بقیه ی نیروها که آرام حرکت می کردند و عقب مانده بودند گفتم هرچه زودتر خود را به نیروهای گردان برسانند و متفرق نشوند. چند لحظه بعد همه ی نیروها پیشروی کرده بودند و من و فرامرز تنها بودیم....

🌸....به او گفتم: "درد می کشی؟ ها؟" گفت: "نه، درد برای خدا لذت دارد.... قرآن مرا پیدا کن بده دستم." قرآن را به دست او دادم. قرآن را باز کرد و با ناله گفت: "من برای تو به جبهه... آمده ام. من آمده ام که دستور تو را اجرا کرده باشم." راز و نیازش که تمام شد به او گفتم: "اسم اصلی ات چیه؟" فرامرز، بنده ی ذلیل خدا. "می دانم فرامرزی، می خواهم بدانم اسمت را عوض کرده ای یا نه؟" "می خواستم عوض کنم؛ اما فرصت نشد." "چه اسمی می خواستی انتخاب کنی؟" "مهدی" "از الآن به بعد اسم تو مهدی است. اگر کاری نداری من بروم. شاید به وجود من نیاز باشد. اگر

مقدور بود حمل مجروح می فرستم که تو را به اورژانس ببرند. " آب نمی توانم بخورم؟ " نه " " پس قمقمه ام را باز کن و پرت کن جایی که ... دستم به آن نرسد. "

🌸 هر حرفی می زد با سوز و ناله بود و در حالی که زمزمه می کرد، به یاد لب تشنه حسین علیه السلام از او خدا حافظی کرده و جدا شدم... خبر شهادت مهدی (فرامرزی) را در بیمارستان شنیدم. اول باور نمی کردم، ولی گفتند جنازه اش را تحویل گرفته و دفن کرده اند. گفتم: "به پدرش سلام برسانید و بگویید اسم او دیگر فرامرزی نیست، اسم او مهدی است." بعد از این که بهبود یافتم و از بیمارستان مرخص شدم، به بهشت زهرا، تربت پاک عاشقان الله رفتم و دیدم روی سنگ قبرش نوشته اند: ((شهید مهدی اصفهانی...)). راوی: شهید ابراهیم اصفهانی

#شفاعت!

🌸 خیلی شوخ و با روحیه بود. وقتی مثل بقیه دوستان به او التماس دعا می گفتیم یا از او تقاضای ((شفاعت)) می کردیم؛ می گفت: مسئله ای نیست دو قطعه عکس سه در چهار و یک برگ فتوکپی شناسنامه بیاور، بینم برایت چکار می توانم بکنم....

در ادامه هم توضیح می داد که حتماً گوشه‌ایت پیدا باشد، عینک هم زده باشی، شناسنامه هم باید عکس دار باشد!



یک شب خواب دیدم رفتم ام در طبقه سوم یک ساختمان سه طبقه ، که ابراهیم در اتاقی نشسته . گفتم : اینجا چکار می کنید برادر همت؟ گفت : همت اسم آن دنیای من بود ، نام من اینجا عبدالحسین شاه زید است. این خواب را برای هیچکس تعریف نکردم. بعد از شهادتش رفتم نزد یک آقایی تا خوابم را تعبیر کند. اول چیزی نمی گفت. گفتم خیالتان راحت. او در این دنیا نیست . نه خودم را معرفی کردم و نه ابراهیم را . او گفت: عبدالحسین شاه زید یعنی ایشان مانند امام حسین (ع) (به شهادت می رسند. مقامشان نیز مانند زید است. فرمانده لشکر حضرت رسول. همینطور هم بود. او سر نداشت. و آن روزها هم فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول بود.

به نقل از همسر شهید محمد ابراهیم همت

کتاب «به معنون گفتم زنده بمان»

ص ۲۱

کتاب کشتکول خاطرات ناصر کاره

#مستجاب_شدن_دعای_فرمانده_به_آبروی_شهدا

🌸 شهید بزرگوار ((ولی الله ضربی)) فرمانده ی گروهان امام محمدباقر علیه السلام

با آن که ده سال از ازدواجش می گذشت، صاحب فرزندی نشده بود، تا این که....

🌸روزی خطاب به وصیش گفت: «در ساحل منطقه ی هورالهوریه بر تربت پاک

شهدای گمنام، مشتی از خاک تربت را گرفتم و با خدای خویش این گونه راز و نیاز

کردم: بار خدایا! شهدا در نزد تو آبرومندند، تو را به آبروی شهدا به من فرزندی عطا

فرما و پس از آن که این منت بر من نهادی، کرم فرما و مرا در ردیف شهدا قرار بده».

🌸 مدتی نگذشت که دعای شهید ولی الله مستجاب گردید و صاحب فرزندی به نام

((محمدباقر)) شد و خود نیز چند ماهی قبل از تولد فرزندش، به شهادت رسید.

#زیر_باران....

🌸 سال ۱۳۶۱ وارد جهاد سازندگی شدم. سال بعد به جبهه اعزام شده و در گروه

تخریب به فعالیت پرداختم. در عملیات بدر کار حمل خوراک و وسایل مورد نیاز

رزمندگان را به عهده گرفتم. به فرمان آقای رشیدی محموله ای را به بستان رساندم

و در حین برگشتن، ماشینم را با کمپرسی تعویض کرده و مسئولیت حمل خاک برای

ساختن سنگر را عهده دار شدم. در راه برگشت، شدت بمباران هواپیماهای دشمن

خیلی زیاد شده بود. با اینکه تعداد گلوله های دشمن خیلی زیاد بود و به فاصله زمانی کوتاهی روی جاده می ریختند، اما نمی دانم چرا هیچ کدام به ماشین من اصابت نکرد. انگار نیرویی نامرئی از ماشین محافظت می کرد. برایم خیلی عجیب بود. دقیقاً مثل این بود که زیر باران راه بروی، ولی خیس نشوی!

#در_خلوت_خانه

🌸 هرگز فکر نمی کرد روزی پدر شهید باشد. به نظرش انگار همین دیروز بود. وقتی از ده راهی تهران شده بودند. اگر آرزویی هم در سر می پروراند، به ذهنش هم نمی رسید، که آرزوهای دور و درازش روزی در شعله های جنگ، اینجور دگرگونه شود. آرزوهایی که برای تك و تنها پسرش داشت و برای آینده همو بود که راهی پایتخت شده بود. حالا پیرمرد در خلوت خانه، همه دلخوشیش در این دنیا، نجواهایش با پسرش است. پسر شهیدش، تا قصه غصه هایش را فقط با قاب عکس خندان او در میان بگذارد. کار روزانه اش شده تا جلوی قاب عکس کمال بایستد و بگوید: "سلام بابا جان. خوش به حال خودت که به آرزویت رسیدی. شکر خدا که عاقبت به خیر شدی. کمال جان پسرم یادت می آید آن روزها را. نگاه های مردم را منظورم است. به یاد داری نگاه های تحقیر آمیزشان را؟ اما حالا به احترام تو به خاطر خون پاک خودت، به عوض آن نگاه های محقرشان دیگر به دیده احترام نگاهم می کنند".

🌸 پیرمرد سال‌هاست که در خلوت خانه با کمالش خلوت می‌کند و به نجوا می‌پردازد. اشک چشم‌هایش سرازیر می‌شود و از ورای زلال اشک‌هایش، دوران کودکی او مقابل نظرش مجسم می‌شود. آن چهره نورانی‌اش را که آن وقت‌ها می‌پنداشت، به خاطر علاقه زیاد از حد خودش است به تک فرزندش. اما حالا که فکر می‌کند، آن نوری که در جبین او می‌انگاشت، تنها از محبت پدری نبوده است.....

🌸 در این موقع‌ها دوباره رو می‌کند به قاب عکس پسر و با احترام بیشتری می‌گوید: "حقیقتاً که تو نورانی بودی پسر. نوری که خدا به خاطر شهادتت، از آن دوران در چهره‌ات به ودیعه گذاشته بود. حالا می‌فهمم که خدا تو را برای خودش خلق کرده بود. خوشا به سعادتت که عاقبت به خیر شدی و محض خاطر شهادت تو بود که من هم حالا در بین مردم محل برای خودم صاحب عزت و احترامی هستم". پیرمرد هرگاه به گذشته‌ها می‌اندیشد، پوزخندی به دنیا می‌زند. پوزخند به مردمی که آن زمان به تحقیر و حالا با احترام و عزت و شاید فردا به گونه‌ای دیگر بنگرندش! #برای_شما_اذان_می_گویم

🌸 سال ۶۵ وقتی به جبهه می‌رفتیم، در آن لحظات آخر یکی از برادران کم سن و سال را از صف بیرون کشیدند و او را از پادگان آموزشی به شهر بردند. از مرکز آموزش تا شهر شش کیلومتر راه بود. او دوباره با پای پیاده برگشت و به پادگان آمد و دست

به دامن مسئولین شد. این دفعه در پاسخ آنها که می گفتند؛ آخر تو خیلی کوچکی، چه کاری از دستت بر می آید، می گفت: من برایتان اذان می گویم. برای بچه ها سرود می خوانم. سرانجام با اصرار زیاد موفق شد و به منطقه آمد.

بعد از سه ماه تسویه گرفتیم، ولی او ماند و به مرخصی نیامد. می گفت: من بیایم مسلماً دیگر نمی گذارند، برگردم. مدت يك سال منطقه بود تا سال ۶۶ که به درجه رفیع شهادت رسید.

#گال_در_منطقه!

🌸 تو منطقه بیماری « گال » راه افتاده بود. آنهایی که این بیماری را گرفته بودند، قرنطینه کرده بودند. شب بود. خسته بودم. هوا هم خیلی سرد بود. بچه ها همه توی سنگر خوابیده بودند. جا هم نبود....

🌸 با خودم فکر کردم چطوری برای خودم جایی دست و پا کنم. رفتم وسط بچه ها دراز کشیدم و شروع کردم به خاراندن.

بچه ها به خیال اینکه منم «گال» دارم همه از ترس رفتند بیرون.

من هم راحت تا صبح خوابیدم.

راوی: رزمنده غلامرضا دعایی

تقاضای_شهادت_هنگام_نبرد_با_دشمن

🌸 در خط زید، مستقر شدیم. مسؤولیت شناسایی میدان مین و خنثی سازی مینها و باز کردن معبر را بر عهده داشتیم. مسؤول ما برادر ((نم نبات)) بود. يك روز در سنگر نشسته بودیم و هر کس مشغول کاری بود....

🌸ناگهان از اسلحه ی یکی از بچه ها که مشغول تمیز کردن اسلحه ی خود بود تیری شلیک شد و از کنار سر برادر نم نبات عبور و به دیواره ی سنگر برخورد کرد. برادر نم نبات بلافاصله سر به سجده گذاشت و سپس دو رکعت نماز شکر به جای آورد. چهره ای برافروخته، حاکی از عصبانیت توأم با خوشحالی داشت. نمازش که تمام شد، رو به ما کرد و گفت: خدا را شکر کردم که تیر به من اصابت نکرد و در این سنگر شهید نشدم. من از خدا خواسته ام هنگام درگیری با دشمن بعثی، شهید شوم))، و همین طور نیز شد. او در عملیات خیبر، بعد از باز شدن معبر، هنگامی که مشغول عریض کردن معبر بود، به شهادت رسید. راوی: مهدی لندی 📖 کتاب معبر

#صلوات

🌸 رسم بر این بود که مربی و معلم سر کلاس آموزش، اول خودش را معرفی می کرد. یک روحانی تازه وارد به نام ((محمدی)) همین کار را می کرد. اما تا فامیلش

رو می گفت، همه یکصدا صلوات می فرستادند. دوباره می خواست توضیح بدهد که نام خانوادگی ام ... که صلوات بلندتری می فرستادند. بچه ها حسابی سرکارش گذاشته بودند و او گمان می کرد که برادران منظور او را متوجه نمی شوند و این بهانه ای برای شوخ طبعی و کسب ثواب الهی می شد.

#اگر-برگردم

🌸 سال ۶۵ در 'گیلان غرب، جبهه تاجیک' بودم. پیرمردی بود با حدود ۶۵ سال سن. وقتی به او می گفتیم حالا وقت استراحت شماست، لااقل چند روز بروید مرخصی می گفت: اگر برگردم می ترسم قبولم نکنند. چیزی نگذشت که نامه ای از خانواده اش به دستش رسید که پسرش سخت مریض است و در بیمارستان بستری. با اصرار برادران يك هفته مرخصی گرفت و رفت اما بعد از ۲۴ ساعت آمد. گفت: به برادرزنم سپرده ام به کارش رسیدگی کند. بعدها در سنگر کمین در کنار خودم تیر مستقیم خورد و به شهادت رسید.

#بین-راه-نگه-نمی دارم!

🌸 امام جماعت ما بود. اما مثل اینکه شش ماهه دنیا آمده بود. حرف می زد با عجله، غذا می خورد با عجله، راه می رفت می خواست بدود و نماز میخواند به همین ترتیب. اذان، اقامه را که می گفتند با عجلوا بالصلوه دوم قامت بسته بود....

🌸 قبل از اینکه تکبیر بگوید سرش را بر می گرداند رو به نمازگزاران و می گفت: من نماز تند می خوانم، بجنید عقب نمانید. راه بیفتم، رفته ام! پشت سرم را هم نگاه نمی کنم، بین راه ننگه نمی دارم و تو راهی هم سوار نمی کنم!!!

#اشك_و_جوانه

🌸 اسرای عراقی می رفتند. آزادگان می آمدند. شهر بوی گلاب و اسپند گرفته بود. خیابان پر بود از صلوات و شعار "صل علی محمد آزاده ما خوش آمد".

🌸 زن دو پسرش را با خود برده بود بازار. پسر کوچک تر خوشحال بود. پسر بزرگ تر کنجکاو: "مادر ما که تازه کفش و لباس خریده بودیم!"

🌸 کت شلوار را به پسر کوچک تر پوشاند: "لازم دارید. زود بپوش ببینم اندازه ات هست یا نه". ساعتی بعد هر سه نفر، با جعبه های کفش و بسته های پوشاک به خانه برگشتند. لیوانی آب ریخت توی سینی سبزه پشت پنجره و با نگاهی به بچه ها گفت: "باید کفش و لباس نو بپوشید. پدرتان میان آزادگان است!"

🌸 پسرها به هیجان درآمدند و با هم پرسیدند: "پدر مگر مفقود الاثر نیست؟! مادر بغضش را فرو خورد: "مفقود و شهید هم که باشد زنده است". پسر کوچک از سر

شوق بر قاب عکس پدر بوسه زد. پسر بزرگ ایستاد کنار مادر که قطره‌های اشکش می چکید روی جوانه های سینی سبزه!

#مترسك!

🌸 رفتیم برای آموزش. لباس که می دادند، گفتم كوچك باشد. كوچكترین سایز را دادند. آستین‌هایش آویزان بود. گفتم: «اشكال نداره تا می زنم بالا.» پوتین هم همین‌طور، كوچكترین سایز، گشاد بود. گفتم: «جلوش پنبه می گذارم.» مسؤول تداركات خندید و گفت: «مترسك! نری بگی فلانی خر بود نفهمیدها! تو زیاد باشی

۱۳ سالته نه ۱۸ سال!)

#بیش-از-۶۸-نفر....

🌸 بچه ها به خط زده بودند و داشتند تند و تند از بین معبرهای باز شده توسط برادران ایثارگر و شجاع تخریب عبور می کردند. در یکی از این معبرها، موانع کاملاً مرتفع نشده بود و نیروهای پیاده به هنگام تردد از میان یک معبر به یک سیم خاردار که حدود دو متر به صورت انبوه سطح زمین را پوشانده بود، برخوردند. ستون متوقف شد. چه باید کرد؟ چگونه از آن می توان گذشت؟ از این صحنه ها، شبهای عملیات مکرر اتفاق می افتاد که در حین پیشروی در معبررزمندگان به میدان مین برخورد کرده اند که یا کاملاً خنثی نشده و یا قابل پیش بینی نبوده است و بارها

و بارها اتفاق افتاده است که عده ای داوطلب شده اند که پیشقدم و پیشمرگ دسته شوند و روی مین بروند و با رفتن خود چند متر - آری تنها چند متر - راه را پاکسازی کنند. بچه ها به سرعت از روی او رد می شدند، هر کس حداقل دو یا سه قدم باید روی بدن این روحانی ایثارگر بگذارد و بعد از قدم آخر خود را به آنطرف مانع پرت کند. بیش از شصت و هشت نفر از بچه ها بدین ترتیب از روی بدن این عزیز گذشتند و به پیشروی خود به سوی دشمن ادامه دادند.

این ایثارگری نقش بسیار مهمی در کسب و تصرف مواضع دشمن و انهدام نیروهای فریب خورده بعثی بود. در صورتی که اگر بچه ها پشت آن مانع زمین گیر می شدند شاید همگی یا غالب آنان مورد اصابت تیر و محصور آتش دشمن می شدند.

آری! 🌸 بچه ها گذشتند و به هدف خود رسیدند و این عزیز روحانی نیز از جان خود گذشت و به هدف خویش که وصال محبوب بود رسید و به جوار حق تعالی شتافت و سعادت ابدی را نصیب خود ساخت.

فردای عملیات پیکر غرق به خون این برادر روحانی در زیر تابش آفتاب حکایت از فتح الفتوحی دیگر می کرد.

راوی: رزمنده غلامعلی رجائی



شهید محمدحسین یوسف الهی

حسین دچار مصدومیت ناشی از گازهای شیمیایی شده بود. اوضاعش طوری بود که برای مداوا، به همراه عده ای دیگر از مجروحین شیمیایی به آلمان و سپس فرانسه اعزام شدند. در خارج از کشور، حسین با یکی از همکلاسی های دوران تحصیل برخورد می کند. او که از هوش و استعداد حسین خبر داشت، پیشنهاد عجیبی به او می کند. به حسین می گوید: تو به اندازه کافی جنگیده ای و مجروح هم شده ای. وظیفه ات را انجام داده ای. بهتر است همینجا بمانی و درس بخوانی. من آشنایان زیادی دارم که می توانند امکانات مورد نیاز تو را برایت فراهم کنند. حسین در جواب می گوید: اینجا برای شما خوب است و دشتهای داغ جنوب ایران برای من! دنیا و ما فیها همه برای اهل دنیاست اما حسین پسر غلامحسین آفریده شده برای جنگ. و تا جنگ هست و من زنده ام در جبهه ها می مانم.

برگرفته از کتاب «نخل سوخته»

#بریده_از_دنیا

🌸 قبلاً به سرو وضعیتش خیلی اهمیت می داد؛ ولی این اواخر به مسائل دنیوی بی توجه شده بود. يك شب در مسجد لشکر، تمام پولهایش را در صندوق صدقه ریخت و گفت: «دیگر نیازی به اینها ندارم». دو هفته بعد پرکشید و جنازه اش نیز برنگشت. روزی به گلستان شهدا رفتم. سنگ تابلوی یادبودش شکسته و رنگ و رویی برای عکس درون قاب نمانده بود. او از این دنیا يك تابلوی یادبود هم نخواست. او کشته ی شمشیر عشق، شهید وارسته «حسن فاتحی» بود که در کربلای چهار به آسمان رفت. راوی: احمد رضا کریمیان 📖 کتاب حدیث حماسه

#يك_شب_قبل_از_عملیات...

🌸 موقعی که شب فرا رسید، از بالای درختان خرما پایین آمده و به سوی سنگر فرماندهی که در روز شناسایی کرده بودیم، رفتیم. دو نفر، یکی کنار نورگیر سنگر و دیگری کنار درب ورودی گذاشتم. دقایق به کندی می گذشت، نزدیک شروع عملیات بود، از نورگیر به داخل سنگر نگاه کردیم؛ یک نفر عراقی که زیر پوش رکابی به تن داشت از رختخواب برخاست و بلوز نظامی خود را که درجه سرهنگی داشت، پوشید. معلوم بود خبری به گوش او رسیده است. چند لحظه بعد صدای تیراندازی شنیده شد....

این صدا حاکی از این بود که نیروهای خودی با دشمن درگیر شده اند؛ ما نیز بلافاصله با پرتاب نارنجک و شلیک کلاش از سمت در ورودی و نورگیر، کلیه افراد داخل سنگر را به درک واصل کرده و ارتباط فرماندهی را با نیروهای داخل جزیره قطع نمودیم. سپس اقدام به انهدام سنگر ها و تجهیزات دشمن در داخل جزیره کردیم....خاطره ای از مسئول محور اطلاعات و فرمانده نیروهایی که یک شب قبل از عملیات خود را به جزیره ام البابی رسانده بود.

#پسرخاله-زن-عموی-باجناق...

یک روز سید حسن حسینی از بچه های گردان، رفته بود ته دره ای برای ما یخ بیاورد. موقع برگشتن، عراقی ها پیش پای او را با خمپاره هدف گرفتن، همه سراسیمه از سنگر آمدیم بیرون، خبری از سید نبود...

بغض گلوی ما را گرفت بدون شک شهید شده بود. آماده می شدیم برویم پائین که حسن بلند شد و لباسهایش را تکاند، پرسیدیم: «حسن چه شد؟»

...گفت: «با حضرت عزرائیل آشنا در آمدیم، پسرخاله زن عموی باجناب خواهرزاده نانوای محلمان بود. خیلی شرمنده شد، فکر نمی کرد من باشم و الا امکان نداشت بگذارد بیایم. هرطور بود مرا نگه میداشت!»

#زدید_به_خاکریز...!

🌸 به حال غصه دار و غمگین ندیده بودمش. همیشه دندان های صدفی سفید فاصله دارش از پس لبان خندانش دیده می شد. قرص روحیه بود! نه در تنگناها و بدببیری ها کم می آورد، نه زیر آتش شدید و دیوانه وار دشمن. یک تنه می زد به قلب دشمن. به قول معروف، خطر پیشش احساس خطر می کرد! اسمش قاسم بود. پدرش گردان دیگر بود. تره به تخمش می رود، قاسم به باباش. هر دو بپاش بودند و دل زنده.

🌸 خبر شهادت دادن به برادر و دوستان شهید، با قاسم بود: سلام ابراهیم. حالت چه طوره؟ دماغت چاقه؟ راستی ببینم تو چند تا داداش داری؟ سه تا، چه طور مگه؟ هیچی! از امروز دو تا داری؛ چون داداش بزرگت دیروز شهید شد! یا امام حسین!

🌸 به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می بست و با شنونده کاری می کرد که اصل ماجرا یادش برود. هر چی بهش می گفتم که: آخر مرد مؤمن این چطور خبر دادن است؟ نمی گویی یکهو طرف سخته می کند، یا حالش بد می شود؟ می گفت: دمت گرم. از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟! منظورم اینه که یک مقدمه چینی ای، چیزی...

🌸 یعنی توقع داری یک ساعت لغتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیزتر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چطور؟ بگویم: هیچی دل نگران نشو. راستش یک ترکش به انگشت کوچک پای چپش خورده و کمی اوخ شده و کلی رطب و یابس ببافم و دلش را به هزارراه ببرم و بعد از دو ساعت فک تکاندن و مخ تیلیت کردن، خبر شهادت بدهم؟ نه آقا جان، این طرز کار من نیست. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوتِ آبم. نرود میخ آهنین در سنگ! هیچ طور نمی شد بهش حالی کرد که... بگذریم.

🌸 حال خودم معطل مانده بودم که به چه زبان و حسی سراغ قاسم بروم و قضیه را بهش بگویم. اول خواستم گردن دیگران بیندازم، اما همه متفق القول نظر دادند که تو - یعنی من - فرمانده ای.

🌸 وظیفه من است که این خبر را به قاسم بدهم. قاسم را کنار شیر آب منبع پیدا کردم. نشسته بود و در طشت کف آلود، به رخت چرک‌هایش چنگ می زد. نشستم کنارش. سلام علیکی و حال و احوالی و کمک اش کردم. قاسم به چشمانم دقیق شد و بعد گفت: غلط نکنم لبخند گِردِ بی طمع نیست! باز از آن خبرها شده؟ جا خوردم. بابا تو دیگه کی هستی؟ از حرف زنده خبر داری. من که فکر می کنم تو علم غیب داری و حتی می دانی اسم گربه ی همسایه چیه؟! رفتیم و رخت‌ها را روی طناب

میان دو چادر پهن کردیم. بعد رفتیم طرف رودخانه که نزدیک اردوگاه بود. قاسم کنار آب گفت: من نوکر بند کفشتم. قضیه را بگو، من ایکی ثانیه می روم و خیرش را می رسانم. مطمئن باش نمی گذارم یک قطره اشک از چشمان نازنین طرف بچکه!

🌸 اگر بهت بگویم، چه جوری خبر می دهی؟ حالا چی هست. فرض کن خبر شهادت پدر یکی از بچه ها باشد. بارک الله. خیلی خوبه! تا حالا همچین خبری نداده ام. خب الان می گویم. اول می روم پسرش را صدا می زنم. بعد خیلی صمیمانه می گویم: ماشاءالله به این هیكل به این درشتی! درست به بابای خدایا مرزت رفتی!...

🌸 ...نه. این طوری نه. آهان فهمیدم. بهش می گویم: ببخشید شما تو همسایه هاتان کسی دارید که باباش شهید شده باشد؟ اگر گفت نه، می گویم: پس خوب شد. شما رکورددار محله شدید؛ چون بابات شهید شده!... یا نه؛ می گویم: شما فرزند فلان شهید نیستید؟ نه این هم خوب نیست. گفתי باید آرام آرام خبر بدم. بهش می گویم: هیچی نترس ها. یک ترکش ریز ده کیلویی خورد به گردن بابات و چهار پنج کیلویی از گردن به بالاش را برد... یا نه...

🌸 دیگر کلافه شدم. حسابی افتاده بود تو دنده و خلاص نمی کرد. آهان بهش می گویم: ببخشید، پدر شما تو جبهه تشریف دارن؟ همین که گفت: آره، می گویم: پس

زودتر بروید پرسنلی گردان تیز و چابک مرخصی بگیرید تا به تشییع جنازه پدرتان برسید و بتوانید زودی برگردید به عملیات هم برسید!

🌸 طاقتم طاق شد. دلم لرزید. چه راحت و سرخوش بود. کاش من جاش بودم. بغض کردم و پرده ی اشکی جلوی چشمانم کشیده شد.

قاسم خندید و گفت: نکنه می خوای خبر شهادت پدر خودت را به خودت بگی؟! این که دیگه گریه نداره. اگر دلت می خواد، خودم بهت خبر بدم! قه قه خندید. دستش را توی دستانم گرفتم. دست من سرد بود و دست او گرم و زنده. کم کم خنده اش را خورد. بعد گفت:

چی شده؟ نفس تازه کردم و گفتم: می خواستم بپرسم پدرت جبهه است؟!))

لبخند رو صورتش یخ زد. چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم. کم کم حالش عادی شد. تکه سنگی برداشت و پرت کرد توی رودخانه. موج درست شد. گفت: پس خیاط هم افتاد تو کوزه! صدایش رگه دار شده بود. گفت:

اما این جا را زدید به خاک ریز. من مرخصی نمی روم. دست راستش بر سر من. و آرام لبخند زد. چه دل بزرگی داشت این قاسم.

راوی: توسط سجاد بهرامی پور

#پیشکشوت - شهادت

🌸 شهید «منصور معمارزاده» گویی به عشق شهادت زنده بود. اصلاً روح بزرگش در قالب تنگ تن نمی گنجید. حال عجیبی داشت. نیمه های شب، گاه تك و تنها به مزار شهدای انقلاب اهواز می رفت و با آن سرخ گلهای پریشان در باد، چونان بلبل شیدا ناله و راز و نیاز داشت. اصلاً در دنیای دیگری سیر می کرد؛ و رای این جهان آب و رنگ. خلاصه، خدا هم زیاد منتظرش نگذاشت. سه روز از آغاز جنگ تحمیلی که گذشت، او نیز بر براق تندسیر شهادت نشست و از مرز آسمان گذشت. آنگاه که پیکر از عشق سوخته اش بر شانه های شهر می رفت، مداحی حاج «صادق آهنگران» دیدنی تر از همیشه می نمود. منصور از پیشکشوتان شهادت بود. راوی: حجة الاسلام صادق کرمانشاهی 📖 کتاب ما آن شقایقیم

#والکثافه - من - الشیطان

🌸 روحانی گردانمان بود. روشش این بود که بعد از نماز حدیثی از معصومین نقل می کرد و درباره ی آن توضیح می داد. پیدا بود این اولین باری است که به صورت تبلیغی رزمی به جبهه آمده است و الا شاید بی گذار به آب نمی زد و هوس نمی کرد بچه ها را امتحان کند...

آن هم بچه های این گردان را که تبعیدگاه بود؛ نمی آمد بگوید: «بچه ها! النظافه من الايمان و...؟» تا بچه ها در عین ناباوری اش بگویند: «حاج آقا والکثافه من الشيطان». فکر می کرد لابد می گویند حاج آقا «وال!» ندارد، یا حاج و واج می مانند و او با قیافه حکیمانه ای می گوید: «ای بی سوادها بقیه ندارد. حدیث همین است». با این وصف حاجی کم نیاورد و گفت: «حالا اگر گفتید این حدیث مال کیه؟» بچه ها فی الفور گفتند: «نصفش حدیث نبوی است، نصف دیگرش از قیس بن اکبر سیاه»

#آب_حیات_از_دست_شهید

شبى از شبهای ماه محرم که همه اعضاء خانواده به روضه رفته بودند دل درد شدیدی گرفته بودم. آنچنان که مثل مار حلقه می زد و به خاک می غلطیدم. ناگهان چشمم به عکس قاسم افتاد.

پیش خودم گفتم: خدایا اگر پسر شهید واقعی است باید مرا شفا دهی. خواب رفتم در خواب دیدم، قاسم آمد و خنده بر لبش بود به طرف یخچال رفت تا آب بخورد. گفتم: بابا اگر آب می خوری مقداری هم به من بده. لیوانی پر از آب کرد و به دست من داد و گفت: بابا آب را بخورید تا خوب شوید...

تمام آب را نوشیدم و از خواب پریدم، اما قاسم را ندیدم. برخاستم و لامپ را روشن کردم و چندین بار صدایش کردم، اما کسی را ندیدم. وقتی به خود آمدم، بیماری ام کاملاً خوب شده است.

#عشق_هوندا

برادر محمدزمان عضو گردان یارسول الله (ص) لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود، همان گردان نام آشنایی که فرمانده اش حاج حسین بصیر بود، محمدزمان هم فرمانده گروهان دو این گردان بود.

به خاطر خط شکنی های معروف این گردان در عملیات ها، محمدزمان هفت بار مجروح شد، آن وقت ها بنیاد شهید مازندران برای تقدیر، امکانات و خدمات مختصری به مجروحان جنگی می داد، ارزش خدمات هم به میزان درصدی بود که جانبازها داشتند. از طرف بنیاد بخش نامه ای دادند که جانبازهای مازندرانی که درصد جانبازی شان از یک حد بالاتر است، از بنیاد شهید موتورسیکلت هوندا هدیه می گیرند. محمدزمان همراه با بچه های بهشهر برای مرخصی از اهواز با قطار آمده بود طرف تهران، حسین روحی و حاج محمد نجفی از بچه های روستای شهیدآباد بهشهر. تروجن قدیم. هم که با محمد توی قطار بودند.

🌸 برای این که خستگی سفر را از سر و روی هم کوبه هاشان بریزند بیرون، رو به محمدزمان گفتند: «محمدزمان! با این درصدی که تو داری، گیت دوچرخه هم نمی‌آد، چه برسد به این که بنیاد بخواهد به تو موتورسیکلت هم بدهد، یادت باشد این بار که پات به جبهه باز شد، تلاش بیشتری از خودت نشان بده تا درصدت بالا برود و هوندایی گیت بیاد». شوخی‌شان که تمام شد، همه جای کوبه قطار، پر شد از خنده‌های بچه‌ها. راوی: رزمنده علی کرمی

#غواص_اعزام_نفرمایید!

🌸 فروردین سال ۱۳۶۵ در مقر شهید محمد منتظری، از مقرهای تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم (ع) در نزدیکی سوسنگرد بودیم. زیر حمله هوایی دشمن مشغول خوردن آبگوشت بودیم. آن را در یک سینی بزرگی ریخته بودیم و همگی دور آن نشسته بودیم. برق که قطع شد، شیطنت‌ها شروع شد. هرکس کاری می‌کرد و در آن تاریکی سر به سر دیگری می‌گذاشت. با هماهنگی قبلی قرار شد یکی از بچه‌ها، از حوزه استحفاظی آقای خدادادی لقمه‌ای را بردارد، که ایشان با لحن خاصی گفت: لطفا غواص اعزام نفرمایید، منطقه در دید کامل رادار قرار دارد! با این حرف او یک دفعه چادر از خنده بچه‌ها منفجر شد. اینقدر فضا شاد شده بود که کسی به فکر حمله هوایی دشمن نبود! راوی: رزمنده علی اکبر رئیسی



همه جوره پایبند به صله رحم بود. اگر نمی رسید سر بزند ، حتما زنگ می زد. حتی اگر خانواده با کسی مشکل دار می شد، خودش تنها می رفت. بعضی ها را اگر شده پنج دقیقه ببیند، می رفت و آنها را می دید. حتی بعضی جاها چیزی نمی خورد و لب به چیزی نمی زد. اما به سر زدن و احوال پرسى اقوام اعتقاد عجیبی داشت. در هر شرایطی که بود. برگرفته از کتاب «فقط برای خدا» - به نقل از همسر شهید



کتاب کشتور گل خاطرک ناصرکاره

#عدو_شود_سبب_خیر_اگر...

🌸 هنگامی که رزمندگان ما "شیاه کوه" را از دشمن متجاوز پس گرفتند، برادران برای چند روزی حمله های عراق را دفع کردند، تا اینکه با کمبود آب مواجه شدند. آنها کم کم تشنه و تشنه تر می شدند، آتش توپخانه و خمپاره دشمن نیز بر روی برادران سنگینی می کرد. در این اثنا ناگهان یکی از گلوله های خمپاره دشمن به سنگی اصابت کرد و آنرا جابجا نمود. که ناگهان رزمندگان جوشش چشمه ای را از زیر آن مشاهده کردند. برادران در حالی که فریاد یا حسین یا حسین (ع) می کشیدند، از آب آن آشامیدند.

#انسانیت_در_مقابل_دشمن...

🌸 در طرح "ثامن الائمه" که منجر به شکست حصر آبادان گردید، رزمندگان ما، اسرای زیادی از دشمن گرفتند. آنها در مقابل حمله رزمندگان، تاب و توان مقاومت در خود نمی دیدند، در تاریکی فریاد می زدند دخیل خمینی، دخیل خمینی و دستهای شان را بالا می بردند. ما در آن روزها هر چه در توان داشتیم با اسراء به خوبی رفتار می کردیم. زخمهای آنان را پانسمان می کردیم و غذا به آنها می دادیم آنچنان با آنها خوشرفتاری می شد که به راستی در جبهه های خود نیز آنها ندیده بودند. یک نوجوان ۱۴ ساله در آن حمله، ۱۸ اسیر عراقی را بدون اینکه دستهای آنان

را ببندد از دو کیلومتری آورده بود. وقتی از او سؤال کردیم که چرا برای جلوگیری از خطر، دستهای آنان را نبسته است؟ گفت: چون فرمانده چنین دستوری نداده بود، من به خاطر رعایت دستور، خودسرانه عمل نکردم و آنها را نبستم.

🌸 سرهنگ شهید صبرانی وقتی این سخن را شنید، گفت: من و امثال من فدای چنین برادران رزمنده و از جان گذشته ای که این همه شجاعت و خلوص از خود نشان می دهند با وجود چنین رزمندگانی اگر آبرقدرتها نیز به کشورمان حمله کنند، خواهیم توانست با آنها مقابله کنیم.

#سر_به_سر_عراقی_ها

🌸 هوس کردم با بی سیم عراقی ها را اذیت کنم. گوشی بی سیم را گرفتم روی فرکانس یک عراقی که از قبل به دست آورده بودم. چند بار صدا زدم: "صفر من واحد. اسمعونی اجب" بعد از چند بار تکرار صدایی جواب داد: "الموت الصدام"

🌸 تعجب کردم و خنده بچه ها بالا رفت. از رو نرفتم و گفتم: "بچه ها، انگار این ها از یگان های خودمان هستند، بگذارید سر به سرشان بگذاریم." به همین خاطر در گوشی بی سیم گفتم: "انت جیش الخمينی" طرف مقابل که فقط الموت بلد بود گفت: "الموت برتو و همه اقوامت"

🌸 همین که دیدم هوا پس است، عقب نشینی کرده، گفتم: "بابا ما ایرانی هستیم و شما را سرکار گذاشته بودیم." ولی او عکس العمل جدی نشان داد و این بار گفت: "مرگ بر منافق! بالاخره شما را هم نابود می کنیم. نوکران صدام، خود فروخته ها..." دیدم اوضاع قمر در عقرب شد، بی سیم را خاموش کرده و دیگر هوس سر به سر گذاشتن عراقی ها نکردیم.

#بوی_فرزند...

🌸 در اهواز مسئول انتقال شهدا بودم. یک روز پیرمردی مراجعه کرد و گفت: فرزندم شهید شده و در اینجاست. با تعجب سراغ لیست شهدا رفتم. اما هر چه گشتیم، مشخصات پسر او نبود. پیرمرد اصرار می کرد که آمده تا پسرش را با خودش ببرد! من هر چه می گفتم که چنین مشخصاتی در میان شهدا نداریم بی فایده بود. 🌸 پیرمرد مرتب اصرار می کرد. یادم افتاد چند شهید گمنام در مقر داریم. ناخودآگاه پیرمرد را به کنار شهدای گمنام بردم. شش شهید را دید اما واکنشی نشان نداد. اما با دیدن شهید هفتم جلو آمد فریاد زد: الله اکبر... این فرزند من است. بعد هم او را در آغوش کشید پسرش را صدا می کرد. اما این شهید هیچ علایم و مشخصه ای نداشت! نه پلاک، نه کارت و نه... پیرمرد گفت: عزیزان، این پسر من است می خواهم او را با خودم به شهرمان ببرم.

از خدا خواستم خودش ما را كمك كند. با دقت يك بار ديگر نگاه كردم. در ميان بقايای پيكر شهيد تکه های لباس و يك كمربند بود. كمربند پر از گل بود. نااميد نشدم. بايد نشانه ای پيدا می كردم. روی لباس هيچ نشانه ای نبود به سراغ كمربند رفتم. آن را برداشتم و شستم. چيز خاصی روی آن نبود. بيشتر دقت كردم ناگهان آثار چند حرف انگلیسی نمايان شد. چهار بار حرف m کنار هم نوشته شده بود. اين يعنی اسم شهيد که پدرش ساعتی پيش برای ما گفته بود: مير محمد مصطفی موسوی. پدرش اين نشانه را هم گفته بود. اين که پسرش اسم خود را اينگونه می نوشته با لطف خدا و تلاش بسيار فهميديم، اين حروف را خود شهيد نوشته. و ما خوشحال از اينکه اين شهيد گمنام به آغوش خانواده اش باز گشته پيكر شهيد را با گلاب شستيم و در پارچه سفیدی قرار داديم و روز بعد هم به سوی مشهد فرستاديم. اما اين پدر از کجا می دانست که فرزندش پيش ماست؟!

#گذر-از-پل-صراط-اين-دنيا-بعد-از-ملاقات-...

حدود دو ماه قبل از حرکت او (شهيد محمد ايزدی نيك) به جبهه، شب جمعه ای در خواب دیده بود که يك صف طولانی تشکيل شده و می گویند: هر کس که می خواهد مولایش حسين (ع) را ملاقات کند، به صف بایستد.

ایشان به مادرش گفته بود که من از همه جلوتر بودم که خدمت آقا رسیدم،
امام حسین (ع) خیلی جوان و زیبا، لباس رزم پوشیده بودند و من رفتم جلو و ایشان
را بوسیدم و گفتم: آقا مرا شفاعت کنید، امام حسین هم تبسمی کردند و مرا در بغل
گرفتند و در این وقت از شدت ذوق دیدار آقا از خواب پریدم. بعد از این جریان به
زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شد و به تهران بازگشته و از آنجا عازم جبهه
شد. در روز بیستم اسفند ۶۲، بعد از جلب رضایت از پدر و مادرش و حلالیت طلبیدن
از همه، با خداحافظی گرم و معنی داری از طریق پایگاه مقداد به کربلای ایران،
جبهه‌های جنوب روانه شد و در آنجا نیز آن طوری که هم‌زمانش نقل می‌کنند مدتی
در انتظامات پادگان خدمت کرد و با تلاش و پشتکارش سرانجام به گروهان
والعادیات از گردان قمر بنی هاشم راه پیدا کرده و رشادتهای بسیاری از خود نشان
داد. در عملیاتی ایدایی، کمک تیربارچی بود که با مجروح شدن تیربارچی، در ساعات
اولیه عملیات، مسئولیت تیربار را بر عهده می‌گیرد و از میدان مین، پل صراط این
دنیا، گذشته و خود را به نزدیکی کانال‌های دشمن رسانده تا دوشکای آنان را
خاموش کند، تا اینکه با اصابت گلوله‌های دشمن بعضی به فیض شهادت نائل
می‌آید و پیکر او روی زمین می‌افتد...

🌸 به علت اینکه گروه امداد دسته، قبلاً مجروح یا شهید شده بودند، امکان انتقال وی به پشت خط ممکن نمی‌شود و پیکر مطهرش در منطقه می‌ماند. فردای آن شب باران شدیدی می‌بارد و همه جا را زیر آب می‌برد و بدن محمد آقا به واسطه سنگینی مهمات تیربار، در زیر آب می‌ماند و مفقود الاثر می‌شود.

#آمین_دعایم_باشید

🌸 لحظات قبل از عملیات بود، من با فرزند یکی از شهدا، تجهیزاتمان را کامل بستیم و داشتیم می‌رفتیم، در حال رفتن بودیم که انبارلویی ما را صدا کرد، او به خاطر سادات بودنم، علاقه زیادی به من داشت.

🌸 وی به من گفت: عبد حسینی بیا اینجا، سپس آن فرزند شهید را هم صدا کرد. دو تایی رفتیم پیش او، گفت: یک خواهش از شما دارم. گفتم: چه خواهشی گفت: بایستید رو به قبله و دست هاتونو بالا بگیرید، من یک دعایی می‌کنم، شما هم آمین بگوئید و هیچ سؤالی هم نکنید.

🌸 ما هم دو تایی رو به قبله ایستادیم و دستهایمان را بلند کردیم و منتظر شنیدن دعایش شدیم. انبارلویی گفت: یا فاطمه زهرا (س) به حرمت دست این فرزندت و این بچه‌ی شهید، دیگه منو خلاص کن.

🌸 این دعا را که کرد ما موضوع را انداختیم به شوخی و گفتیم: ما شما را حالا حالاها نیاز داریم، تو به این زودی ها شهید نمی شوی. گفت: نه، شما را به خدا آمین بگوئید، محکم هم بگوئید، دست هایتان را هم پایین نیاورید. ما هم آمین را گفتیم و راه افتادیم. حدود نیم ساعت بعد عملیات شروع شد و همه بچه ها وارد صحنه نبرد شدند، درست نیم ساعت دیگری سیم دوستم جاویدمهر مرا صدا کرد و گفت: امیر امیر، سید؟ گفتیم: به گوشم. گفت: انبار لویی برات مفهومی؟ گفتیم: آره. گفت: همین الان رفت بهشت.

#از_کرامات_شهید_حاج_قاسم_رستگار_به_مادرش...

🌸 مادر در خواب پسر شهیدش را می بیند. پسر به او می گوید: توی بهشت جام خیلی خوبه. چی می خوام برات بفرستم؟ مادر می گوید: «چیزی نمی خوام؛ فقط جلسه قرآن که می رم، همه قرآن می خونن و من نمی تونم بخونم خجالت می کشم. می دونن من سواد ندارم، بهم می گن همون سوره توحید رو بخون.»

🌸 حاج کاظم می گوید: «نماز صبحت رو که خوندی قرآن رو بردار و بخون!». بعد از نماز یاد حرف پسرش می افتد. قرآن را بر می دارد و شروع می کند به خواندن. خبر می پیچد... پسر دیگرش این را به عنوان کرامت شهید، محضر آیت الله نوری همدانی مطرح می کند و از ایشان می خواهد مادرش را امتحان کنند. قرار گذاشته می شود.


حضرت آیت الله نزد مادر شهید می روند. قرآنی را به او می دهند که بخواند. به راحتی همه جای را می خواند؛ اما بعضی جاها را نه. می فرمایند: «قرآن خودت رو بردار و بخوان!». مادر شهید شروع می کند به خواندن؛ بدون غلط. آیت الله نوری گریه می کنند و چادر مادر شهید را می بوسند و می فرمایند: «جاهایی که نمی توانست بخواند، متن غیر از قرآن قرار داده بودیم که امتحانش کنیم.»

#فرمانده_امام_زمان_عج_است

🌸 بعد از اتمام خدمت سربازی، وارد جهاد شدم. سال ۱۳۶۲ بود و من که هنوز هوای جنگ و جبهه در سرم بود، به عنوان نیروی پشتیبانی از طرف جهاد به منطقه اعزام شده و مسئولیت اعزام نیرو به منطقه را به عهده گرفتم. کار بچه های جهاد پشتیبانی و تدارکات بود، اما من سال بعد داوطلبانه در عملیات خیبر شرکت کردم.

🌸 حدود دو ماه نیز در جزیره مجنون بودم. يك شب دشمن که از خسارات ناشی از گلوله باران خاک ایران رضایت خاطر پیدا نکرده بود و نمی خواست به این حد از جنایات خود اکتفا کند، دست به بمباران شیمیایی زد. مهمات ما تمام شده بود و دو لشکر محمد رسول الله (ص) و ۴۱ تاراالله با هم قاطی شده و منتظر ایستاده بودند تا عملیات را شروع کنند. فرمانده قبل از شروع عملیات با بچه ها کمی صحبت کرد. او گفت: من فرمانده شما نیستم، فرمانده همه ما آقا امام زمان (عج)

است... هنوز صحبت‌های فرمانده به اتمام نرسیده بود که با گلوله دشمن به شهادت رسید. بچه‌ها از همان محور دست به عملیات زدند و بچه‌های جهاد نیز پشتیبانی جنگ را عهده دار شدند. مواد شیمیایی هوا را خفه و مسموم کرده بود. تا صبح طاقت آوردیم و فردا همزمان با طلوع دل انگیز خورشید، پیروزی نصیب ما شد. بعد از این عملیات به منظور بازسازی و برق‌کشی روستاها به بستان رفتیم. هواپیماهای دشمن سراسر بستان را بمباران کرده بودند و بازسازی آن مشکل به نظر می‌رسید، اما در مقابل همت و پشتکار بچه‌های جهاد، کار کوچک و پیش پا افتاده‌ای بیش نبود. راوی: حسن منگلیان

اسارت یک ژنرال زن ایرانی 

معصومه آبادنقل می‌کند که، ۱۸ ساله بودم که نیروهای عراقی من را اسیر کردند. لحظه‌ای که با دشمن روبرو شدم نوع نگاهش را به یک زن مسلمان ایرانی دیدم. وقتی منطقه محاصره شد نیروهای بعثی با لباس سپاهی اما کلاه‌های قرمز به سمت ما آمدند و ما را از ماشین بیرون آوردند و دستور تفتیش بدنی دادند. یک برادر عرب خوزستانی حرف‌های عراقی‌ها را برای ما ترجمه می‌کرد. وقتی نامم را پرسیدند جوابی ندادم. در تفتیش کف دستم را دشمن دید که روی آن نوشته شده بود: خانم آباد وظیفه انتقال بچه‌های پرورشگاه را به منطقه امن برعهده دارد، ناگهان یکی از

فرماندهان بعثی به عراق بی سیم زد و گفت: ما یک زن ژنرال ایرانی را اسیر کردیم. تفکر دشمن در مورد زنان ایرانی این بود. آنان از زنان ایرانی بیشتر از مردان می ترسیدند. آباد ادامه داد: به من گفتند که اگر مقنعه ات را از سرت برداری به زور برمی داریم. گفته شده هر زن ایرانی در زیر مقنعه اش یک نارنجک حمل می کند. دوباره گفتم من چیزی ندارم و آنان نیز منصرف شدند. زن مرکز مهم کانون خانواده و خاطرات شهدای زن یک حقیقت است که باید از آنان درس گرفت؛ به این معنی که نباید شهدا را به خاک سپرد باید آنان را به خاطر سپرد و از گنجینه فکر آنان به عنوان سرمایه ای عظیم بهره برد. کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

آیه الکرسی مرا نجات داد 

صداهاى خفه ای به گوش می رسید، زود باشید شهدای دیروز را بگذارید تو تابوت‌ها؛ الان ماشین‌های انتقال شهداء می رسند؛ حاجی! فن سردخانه شماره دو از کار افتاده، چکار کنیم؟ نمی‌دونم، خودتون یک فکری بکنید. زود باشید الان وقت کاره، دست رو دست نگذارید. و از این قبیل حرف‌ها...

از پس گردنم احساس گرمی می‌کردم و درد نیش داری را در امتداد چشم راست تا گردنم حس می‌کردم. تازه فهمیدم که مرا به همراه شهداء به سردخانه بردند: خدایا! چه کنم؟ الان مرا در درون تابوت می‌گذارند و رویش را تخته می‌کنند. یقیناً تا

رسیدن به زادگاهم با این وضعی که دارم، تمام می‌کنم! متوسل به قرآن شدم. می‌دانید؟! از دوران نوجوانی آیه الکرسی می‌خواندم، در آن حال نیز آیه الکرسی را از خاطر گذراندم. آرامش خاصی به من دست داده بود که نمی‌توانم بیان کنم. در آن لحظه دلم می‌خواست تمام قرآن را از بر می‌بودم تا همه اش را در ذهنم زمزمه می‌کردم. به هر حال چیزی نگذشت که فکری به خاطر آمد. چون مرا درون مُشما پیچیده بودند، تنها راه نجاتم این بود که بازدم نفسم را فوت کنم شاید بخار آن روی مُشما بیفتد. چیزی نگذشت که کشوی مرا کشیدند و روشنایی خیره کننده‌ای از پس پلکها، چشمم را خیره کرده بود؛ مرا بیرون کشیدند و کنار تابوت بر روی زمین نهادند. سرما تا استخوان‌هایم اثر کرده بود. بین مرگ و زندگی بودم. تمام خاطرات زندگی مثل یک تصویر از خاطر می‌گذشت. یاد قبر و برزخ و زندگی در من حال عجیبی ایجاد کرده بود. احساس من این بود که در چنین وضعی شایسته نیست بمیرم. اما یک چیزی در دلم لذت این مرگ را صمیمانه می‌پذیرفت. به هر حال من میان دو تمایل معلق مانده بودم. یکی گفت: فلانی! مشخصات این شهید را روی تابوتش بنویس. دیگری نوشته‌های روی مُشما را روی تابوت نوشت. بعد دو نفری مرا بلند کردند تا درون تابوت بگذارند. آن کسی که پایم را گرفته بود گفت: بنده خدا، چقدر سنگین است. دلم می‌خواست در آن حال بخندم. همه چیز تمام شده بود، چون پشتم به لبه تابوت خورده بود که یک دفعه صدای آن کسی که از جلوی سرم دو طرف کتف

مرا گرفته بود، بلند شد؛ خدای من! حاجی! گویا مسئول شان را صدا می‌زد. بلافاصله مرا به زمین گذاشت. در حالی که پاهایم در دست دیگری همچنان مانده بود. حاجی! جلوی صورت این شهید بخار کرده است. این شهید زنده است و فریاد می‌زد؛ او زنده است؛ زنده است. صدای پاهایم که به طرفم می‌آمدند را می‌شنیدم و خوشحال بودم که به این شکل نمی‌مردم. بقیه اش با خدا بود. در آن لحظه، حال تهوع به من دست داد و دیگر چیزی نفهمیدم. دومین باری که به هوش آمدم، در یکی از بیمارستان‌های اصفهان بود. دستی به صورت و گردنم که کرخت و بسته شده بود، کشیدم. کنار چشم راستم را نیز چک کردم. تنها جای زخم التیام یافته باقی مانده بود، تعجب کردم که به این زودی خوب شده بود با فکم قدری وررفتم. می‌توانستم آن را تا اندازه ای حرکت بدهم. سرم را برگرداندم، بغل دستی ام را که یک پیرمرد خوش صورتی بود، خوشحال و خندان دیدم. گلویم خشک بود. قدری تقلا کردم تا توانستم چند تا سؤال از او بکنم. آخر سر پرسیدم: امروز چندمه؟ گفت: بیست و هشتم. گمانم این بود که بالاخره بعد از نه روز آنهم با وضعی که برایم پیش آمده بود، مجدداً قدم به جهان گذاشته بودم. هنوز سرم دردمی کرد و خوابم می‌آمد. چیزی نگذشت که برادرم وارد اتاق شد. وقتی که مرا دید، همان جا ایستاد و شروع به گریه کرد. با خود گفتم: خبرها چقدر زود به همه می‌رسد! برادرم پرستارها را صدا زد و بلافاصله اتاق از پرستار و غیره پر شد. برادرم سر روی سینه ام گذاشت و با هم کلی

گریه کردیم. همه خدا را شکر می کردند. برادرم گفت: حسن جان! می دانی چندوقته که بیهوشی؟ سرم را به علامت «بله» تکان دادم. از چشمانش معلوم بود که حرفم را قبول ندارد. از بچگی هم این جوری بود».

داداشم لبخندی زد و به پرستارها نگاه کرد. آنها هم متبسمانه مرا نگاه می کردند. از میان پرستارها، مرد میان سالی راه را باز کرد و جلو آمد و گفت: خوب حسن آقا! بالاخره خوش آمدی؟ و دستی به سرم کشید.

برادرم او را پزشک معالجم معرفی کرد و من هم به نوبه خود از او تشکر کردم. دکتر که شاداب به نظر می رسید، گفت:

شانس آوردی پسر، تیر سیستم بویایی تو را به هم ریخته و از کنارقرنیه چشم چپت رد شده و استخوان حفاظ درونی سرت را خراشیده، خوشبختانه به مغز آسیبی نرساند. بعد هم بخشی از فک ثابت تو را خرد کرده، وارد منتهی الیه فک متحرک شده، به غدد آسیب جدی وارد کرده و بالاخره از میان ستون فقرات و رگ گردن گذشت، منتهی دو تا از استخوان های گردن را شکسته، به هرحال هرکس به جای تو بود، الان اینجا نبود. من و همکاران از به هوش آمدنت واقعاً خوشحالیم و خدا را شکر می کنیم».

کتاب : شهدا و انس با قرآن

نبودم. رفته بودم ملاقات آقای خامنه ای. عصر که برگشتم دفتر، پرسید: «نبودی؟ کجا بودی؟» گفتم: خدمت آقا بودیم. از جایش بلند شد، آمد جلو و پیشانیم را بوسید. تعجب کردم؛ پرسیدم طوری شده؟! گفت: «این پیشانی بوسیدن داره. تو امروز از من به ولایت نزدیکتر بودی.»

به نقل از کتاب «یادگاران»

شمید علی صیاد شیپاژی



کتاب گشتول خاطرات ناصر کاره

روزی سر کلاس آموزش مخبرات بودم و فرق بی سیم ((اسلسون)) را بابی سیم ((پی آر سی)) از بچه‌ها پرسیدم. یکی از بسیجی‌های نیشابوری دستش را بلند کرد، گفت: ((مو وَر گویم؟)). با خنده بهش گفتم: ((وَر گو.))

گفت: اسلسون اول بیق بیق منه، بعد فیش فیش منه. ولی پی آر سی از همو اول فیش فیش منه.. کلاس آموزشی از صدای خنده بچه‌ها رفت رو هوا..- ۱۰۰
به احترام پدرم

موهای سرم بلند شده بود باید کوتاهش می‌کردم مانده بودم معطل توی آن برهوت که سلمانی از کجا پیدا کنم. تا اینکه خبردار شدم که یکی از پیرمردهای گردان يك ماشین سلمانی دارد و صلواتی موها را اصلاح می‌کند. رفتم سراغش دیدم کسی زیر دستش نیست طمع کردم و جلدی با چرب زبانی قربان صدقه اش رفتم و نشستم زیر دستش. اما کاش نمی‌نشستم. چشم تان روز بد نبیند با هر حرکت ماشین بی اختیار از زور درد از جا می‌پریدم. ماشین نگو تراکتور بگو. به جای بریدن موها، غلفتی از ریشه و پیاز می‌کندشان! از بار چهارم هر بار که از جا می‌پریدم با چشمان پر از اشک سلام می‌کردم. پیرمرد دو سه بار جواب سلامم را داد اما بار آخر کفری شد و گفت: تو چت شده سلام می‌کنی؟ یکبار سلام می‌کنند. گفتم: راستش

به پدرم سلام می‌کنم. پیرمرد دست از کار کشید و با حیرت گفت: چی؟ به پدرت سلام می‌کنی؟ کو پدرت؟ اشک چشمانم را گرفت و گفتم:


هر بار که شما با ماشین تان موهایم را می‌کنید، پدرم جلوی چشمم می‌آید و من به احترامش سلام می‌کنم! پیرمرد اول چیزی نگفت. اما بعد پس گردنی جانانه‌ای خرجم کرد و گفت: بشکنه این دست که نمک نداره. مجبوری نشستم و صدها بار دیگر به آقا جانم سلام کردم تا کارم تمام شد.

کتاب: گلخندهای آسمانی

🌸 عملیات کمان ۹۹

در روز یکم مهرماه ۵۹، خلبانان نیروی هوایی ایران با ۱۴۰ فروند هواپیمای بمب‌افکن به پرواز درآمدند و به پایگاه‌های هوایی و مراکز ارتباط و رادار نیروی هوایی عراق حمله نمودند. در آسمان نیز درگیری‌هایی بین هواپیماهای دفاع هوایی ایران و هواپیماهای عراقی به وقوع پیوست و چند هواپیمای میگ عراقی سرنگون شدند. عملیات روز یکم مهرماه، که در نیروی هوایی ایران عملیات کمان ۹۹ نام داشت و در آن ۲۰۰ پرواز در یک روز توسط خلبانان نیروی هوایی ایران انجام گردید.

کتاب: شجاعت امام و شهدا

گزیده ای از خاطرات همسر شهید فتح اله عرب سرخی 

من وشهید ۹ سال باهم زندگی کردیم و حاصل آن چهار فرزند است. ما در خانه ای یک اتاقه که آشپزخانه آن در زیر زمین بود زندگی می کردیم که نصف بیشتر آن را مقروض بودیم. اولین فرزندم فاطمه بود که ۲۰ روز بیشتر نداشت که پدرش عازم جبهه شد و فرزند آخرم هم یک ماهه باردار بودم. با وجود بچه های قد ونیم قد بازهم چیزی مانع رفتن او به جبهه نمی شد ۱۵ روزه شهادتش مانده بود می خواست دوباره اعزام شود. به او گفتم باردار هستم فقط گفت: اگر فرزندم پسر بود نامش را حجت (همنام برادر شهیدش) بگذار و اگر دختر بود هر چه خودت خواستی اسمش را بگذار. سه شب به شهادتش مانده بود از جبهه زنگ زد و خوش وبشی کرد و از کوچولوی در راهش پرسید. پس از شهادت او با وجود یک دختر هفت ساله و دو پسرشش ساله و سه ساله و طفلی که هنوز پا به دنیا نگذاشته بود سختی های زیادی را متحمل شدم. حالا پس از گذشت تمام این سال ها همان بچه به دنیا آمده در زمان شهادت پدرش اکنون ۲۵ سال سن دارد و فارغ التحصیل کارشناسی ارشد رشته حقوق از دانشگاه تهران می باشد. مهدی ۳ ساله فارغ التحصیل رشته شیمی و ابوذر ۶ ساله دکترای IT و دانشجوی PHT میباشد و فاطمه ۷ ساله هم اکنون دکتر داروساز می باشد. کتاب : به رنگ عشق

در عملیات آزادسازی خرمشهر، من در لشکر هفت ولی عصر (عج) بودم. مرحله اول عملیات با موفقیت سپری شد. در مرحله دوم در حالی که به عنوان فرمانده گروهان انجام وظیفه می کردم حدود ساعت هفت بعد از ظهر از منطقه دارخوین به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم، ساعت یازده شب بود که به منطقه رسیدیم. مرحله دوم عملیات یازده و نیم شب آغاز شد. فاصله ما با دشمن ۲۰۰ متر بود و توانستیم در این مرحله خاکریز دشمن را تصرف کنیم. حدود ۱۰۰ متری خاکریز دوم بودیم که تیرباری رزمندگان ما را زیر آتش سنگین گرفته بود. من برای خاموش کردن این تیربار حرکت کردم که در همان لحظه تیری به پهلویم اصابت کرد و من هنوز متوجه نبودم که مجروح شده ام. حدود ۵۰ متر حرکت کردم که ناگهان احساس سردی در بدنم کردم. پس از چند لحظه تیری دیگر به شکم اصابت کرد، این تیر باعث شد پیراهنم آتش بگیرد آن را خاموش کردم، ولی دیگر تاب حرکت نداشتم و همان جا نقش بر زمین شدم. خون زیادی از من رفته بود، آتش دشمن هم شدیدتر شده بود. یکی از رزمندگان که برای کمک به من بالای سرم ایستاده بود با زبان ترکی گفت: «روده های این بنده خدا بیرون آمده، زنده نمی ماند.» از رزمندگانی که به کمک من آمده بودند خواستم به جلو بروند. در همان لحظه که از شدت درد روی

زمین غلت می زد متوجه حضور چند عراقی بالای سرم شدم، یکی از آن ها با لگد به پهلو می زد و اطمینان حاصل کرد که من مرده ام و رفت. چند لحظه بعد از رفتن عراقی ها صدای تکبیر برادران رزمنده بلند و منطقه با منور مثل روز روشن شد. از شدت درد خوابم برد، در خواب آقای سرم را روی زانوی خود گذاشته بود.

چشمم را که باز کردم دیدم دوباره سرم روی خاک است اما دیگر احساس درد ندارم. پیرمردی که در چند متری من بر اثر مجروحیت نقش بر زمین بود، گفت:؛ برادر شما چه کسی هستید؟

دیشب بالای سر شما چه کسی آمده بود؟

چون اینجا خیلی نورباران شده بود. گفتم: من چیزی نمی دانم. پیرمرد گفت: آقا امام زمان (عج) بالای سر شما بوده است. ساعت هفت صبح آمبولانسی آمد و ما را به بیمارستان ماهشهر منتقل کرد. دکترها گفتند: این مجروح شهید شده است. به همین خاطر من را به سردخانه بیمارستان بردند و تا ۴۸ ساعت در آنجا بودم. به یکی از همشهریانم (شهید اسداللهی) اطلاع داده بودند برادرش را پس از مجروحیت به بیمارستان ماهشهر منتقل کرده اند، بنابراین به این بیمارستان آمده بود تا برادرش را پیدا کند، اما او را نیافته بود، از او خواسته بودند به سردخانه هم سری بزنند تا شاید آن جا باشد.

او بعدها مي گفت: كشو اول را در سردخانه بيرون كشيدم اما جنازه برادرم نبود. كشو دوم را كشيدم، ديدم شخصي را با لباس رزم آنجا گذاشته اند اما حالت عجيبى به من دست داد. داخل بخش رفتم و پس از چندي براي اطمينان بيشتربه سردخانه برگشتم، كشو را كشيدم و با تعجب و سرعت داخل بخش رفتم و به پزشكان و پرستاران اطلاع دادم كه مجروحي كه داخل سردخانه است شهيد نشده و زنده است. پس از آن من را به سرعت به اطاق عمل بردند عمل جراحي من از ۹ صبح تا هفت غروب طول كشيد و به گفته پرستاران ۱۲ روز بي هوش بودم و نمي توانستم حرف بزنم. وقتي به هوش آمدم، ديدم كه پرستاران لباس مرا پاره کرده و بين خود به عنوان تبرك تقسيم کرده اند. آن ها گفتند: ما تا به حال چنين معجزه اي ندیده ايم، زنده ماندن شما مثل يك معجزه است.

كتاب : معجزه الهی و عنایت اهل بیت

اسارت فرمانده عراقی توسط خلبان بالگرد 

برادر خرازی نقشه وضعیت استقرار نیروهای دشمن را برايمان ترسيم کرد و گفت: «نیروهای بعثی آب رودخانه را به طرف جاده اهواز - آبادان هدایت کرده اند، به طوری كه قسمتی از پشت جاده، به دریاچه ای عظیم تبدیل شده است. مأموریت ما این است كه توسط چند نفر از بچه ها مقدار ۴۰۰ كيلو ((تی. ان. تی)) در زیر جاده

کار بگذاریم تا پس از انفجار، رخنه بزرگی در سطح جاده ایجاد شود. به این ترتیب آب دریاچه به طرف دیگر جاده هدایت می گردد و اگر این کار عملی شود طبق پیش بینی های به عمل آمده، دو لشکر عراق را آب فرا خواهد گرفت». خرازی با لبخند شیرین و معنی دار که هنوز تصویر آن در ذهنم بسته است، افزود: ببینید بچه ها، قبل از شما تعدادی از برادران این مأموریت را قبول کرده اند اما بعد از ارزیابی اعلام کردند که انجام مأموریت برای شان ممکن نیست. شما هم دقیقاً روی همین مسئله فکر کنید و در اولین فرصت، تصمیم خود را به اطلاع ما برسانید. در پایان صحبت هایش، برای پیروزی ما و تمام رزمندگان اسلام دعا کرد و ما هم با همه آمین گفتیم و به این ترتیب جلسه خاتمه یافت. بعد از مشورت با بچه ها تصمیم گرفتیم به هر قیمتی شده این مأموریت را انجام دهیم. عصر همان روز قایق بزرگی به صورت بار خارجی به زیرهلی کوپتر ۲۱۴ بسته شد و آنگاه به همراه تیم عملیاتی به پرواز درآمدیم. در بین راه قایق مثل یک پاندول ساعت زیرهلی کوپتر شروع به چرخش کرد. خلبان هلی کوپتری که قایق را حمل می کرد، خیلی نگران شد و مرتب وضعیت قایق را از مامی پرسید. ما هم به او اطمینان می دادیم که مسئله خاصی پیش نخواهد آمد و او را تشویق می کردیم که پروازش را ادامه بدهد. دقایقی بعد، در نقطه ای که احتمال می دادیم عمق آب در آن جا زیاد باشد، قایق را به آب انداخته و اعضای تیم سوار بر آن شدند. در همین لحظات نیروهای بعثی متوجه هلی کوپتری شدند که در حال پیاده کردن

نیرو بود، با ضد هوایی به طرف آن تیراندازی کردند لذا تصمیم گرفتیم توجه نیروهای بعثی را به خود جلب کنیم تا «هلی کوپتر ۲۱۴» بتواند به راحتی مأموریتش را انجام دهد. برای این کار خیلی سریع گردش کرده و به طرف نیروهای دشمن پرواز کردیم. بر روی جاده اهواز - آبادان، دو قبضه ضد هوایی با حجم آتش بسیار، به طرف «هلی کوپتر ۲۱۴» تیراندازی می کردند. ما هم که کاملاً متوجه آنها شده بودیم با تمام قدرت به طرف شان خیز برداشته و در یک چشم برهم زدن، چند راکت به سوی شان شلیک کردیم. در همین لحظه خلبان کمک من، سرهنگ طایفه رستمی، با خوشحالی فریاد زد: «درست خورد به وسطش!» با یک گردش سریع، به سمت ضد هوایی دوم رفته، هنوز حدود ۲۰۰ متر با او فاصله داشتم که متوجه شدم خدمه ضد هوایی ایستاده و مات و مبهوت ما را نگاه می کنند. گویا در آن لحظه شوکه شده و قدرت هر گونه عکس العملی را از دست داده بودند. چند لحظه بعد، وقتی که متوجه شد با سرعت به طرفش خیز برداشته ام، از روی قبضه پایین پرید و در حالی که به شدت دست هایش را تکان می داد، پا به فرار گذاشت. دیگر کاملاً بالای سرش رسیده بودم و چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم، او را دنبال کردم و در یک فرصت مناسب او را به رگبار بسته و به جهنم فرستادم. هنگام مراجعت به پایگاه، متوجه شدم که در نزدیکی مقر یک گردان عراقی، در حال پرواز هستم. پرسنل گردان با مشاهده این صحنه پا به فرار گذاشتند. به طوری که حتی یک نفر از آنها جرأت نداشت

اسلحه اش را به سمت ما بگیرد. این فرصت را غنیمت شمرده خیلی سریع به سمتی که نیروهای بیشتری در حال فرار بودند، گردش کرده و همه آنها را هدف راکت و گلوله های تیربار قرار دادم. حالا دیگر آنقدر به زمین نزدیک شده بودم که با هر شلیک، مقدار زیادی از سنگریزه ها با بدنه هلی کوپتر برخورد می کرد. موقعیت بسیار مناسب بود. فوراً طی تماس رادیویی موقعیتم را به پایگاه اطلاع دادم و گفتم: بچه ها من بالای سر عراقی ها هستم، خیلی سریع به من ملحق شوید. همین طور مشغول تار و مار کردن نیروهای بعثی بودم که خلبان «هلی کوپتر ۲۱۴»، تماسش را با من برقرار کرد، او موقعیت مرا پیدا کرده و به طرفم پرواز کرد. به خلبان هلی کوپتر ۲۱۴ گفتم تا در صورت امکان در مقر گردان عراقی به زمین بنشیند. او هم بلافاصله این کار را انجام داده بچه های ما هم خیلی سریع از هلی کوپتر خارج شده و باقی مانده نیروهای بعثی را به هلاکت رساندند. آنها همچنین چهار نفر عراقی، از جمله فرمانده گردان را به اسارت خود در آورده، سوار بر هلی کوپتر کردند. وقتی به پایگاه برگشتیم، همه با تعجب به ما نگاه می کردند. مسئول پایگاه با تعجب گفت: «مگر ممکن است یک هلی کوپتر با ۱۷ متر طول، در مقرر یک گردان تا دندان مسلح عراقی بنشیند و فرمانده گردان را به اسارت بگیرد؟!» اما به لطف خدا و همت و تلاش بچه ها، این کار غیرممکن صورت گرفت و رزمندگان اسلام همچون گذشته پیروزمندانه به پایگاه بازگشتند. کتاب: وقتی فرمانده ها از ما جلوتر بودند



همیشه مهمترین و سخت ترین کارها را انتخاب می کرد؛ اما همیشه طوری رفتار می کرد که هیچ کس نمی فهمید او پشت فلان دستاورد و فلان پیروزی است. حتی پدر و مادرش بعد از شهادتش فهمیدند که بوده و چه مسئولیت هایی داشت.

برگرفته از کتاب «یادگاران»


کتاب کشتار خاطران ناصرکار

شب عملیات بود. قرار بود که من و چند نفر از دوستانم که تخریب چی بودیم، جلوتر از رزمندگان وارد میدان شده و به سرعت مین‌ها را خنثی کنیم تا خدای نکرده اتفاقی برای دیگران نیفتد. منطقه غرق در سکوت بود. فقط هرچند دقیقه از سوی دشمن یک رگبار بی هدف به سوی خط خودی شلیک می‌شد. عرق ریزان و چسبیده به زمین به کمک کارد سنگری تند تند مین‌ها را در می‌آوردیم و چاشنی‌شان را باز می‌کردیم یا سیم تله‌ای را که بین دو مین جهنده بود، می‌بریدیم. آخر سر به انتهای میدان رسیدیم. نفس راحتی کشیدیم. می‌دانستم تا لحظاتی دیگر پیش قراولان لشکرمان از راه می‌رسند و آن وقت دشمن را غافلگیر و حق‌شان را کف دست می‌گذاریم. یکوه صدایی از نزدیک من بلند شد. چسبیدم به زمین و چشم تنگ کردم و به جایی که صدا آمده بود، نگاه کردم. در آن تاریکی فقط سیاهی یه آدم را توانستم تشخیص بدهم. یک عراقی در سنگر کمین نگهبانی می‌داد. اول می‌خواستم همان جا بمانم و بگذارم حساب او را رزمندگان برسند، اما نمی‌دانم چطور شد که زد به سرم آرتیست بازی در بیاورم. تصمیم گرفتم که بلند شوم و مثل فیلم‌های سینمایی، گریه وار بروم و از پشت ناکارش کنم. بی سرو صدا خزیدم و به پشت سنگر کمین دشمن رسیدم. در فیلم‌ها دیده بودم که چطور قهرمان می‌پرید و با یک ضربه به پس گردن دشمن

او را از پا در می‌آورد و بی هوش می‌کند. آب دهانم را قورت دادم. مشتم را گره کردم و دعایی در دل خواندم و بعد مثل بختک از پشت سر روی دشمن پریدم و یک ضربه مشت جانانه به پس گردنش زدم. اما انگار با مشت به صخره سنگی کوبیده بودم! طرف فقط «هقی» کرد و برگشت طرف من. یا جده سادات! عراقی نگو گودزیلابگو. غول بود. دو متر قد و یک متر عرض. سیبیل از بنا گوش در رفته و قوی و عضلانی. خواستم مشت دوم را بزنم که مشتم توی پنجه‌اش اسیر شد نامرد چند کلمه عربی بلغور کرد و بعد افتاد به جانم و شروع کرد به زدن. به عمر کوتاهم چنان کتکی نخورده بودم. چنان می‌زد که انگار قاتل پدرش را می‌زند! چپ و راست مشت و لگد بود که به پک و پهلویم فرود می‌آمد. خجالت و ترس از لو رفتن عملیات را گذاشتم کنار و عربده ای از حنجره دادم بیرون. خدایی شد که همان لحظه عملیات شروع شد و چند تا از دوستانم سر رسیدند. حالا ما هفت، هشت نفر بودیم و او یکی. اما مگر زورمان می‌رسید! مثل شیرهای گرسنه‌ای که به گاومیش‌ها حمله می‌کنند، از سرو کله‌اش آویزان شده بودیم و می‌زدیمش. من که دل خونی از او داشتم، فقط گوشش را گاز می‌گرفتم و تند تند به دماغ خرطوم مانندش چنگ می‌زدم. اما او با یک حرکت ما را تاراند. دست انداخت و از نوک سلاحش گرفت و با قنداقش افتاد به جان مان. انگار ناظم بی رحمی بود که به جان چند دانش آموز درس نخوان شلوغ افتاده است. حالا ما پیچ و تاب می‌خوریم و گریه کنان خدا را صدا می‌زدیم و او هم

می‌زد. داشت دخل مان را می‌آورد که یک تیر از غیب رسید و درست خورد به پس کله‌اش و او با هیکل سنگینش تلپی افتاد روی من بدبخت. داشتم له می‌شدم که بچه‌ها آه و ناله کنان آمدند و چند تایی زور زدند. انگار بخواهید یک جرثقیل را از جوی آب در بیاورید، او را از روی من انداختند کنار. حالا صدای شلیک و انفجار، زمین و زمان را لرزاند و ما هشت نفر آه و ناله کنان داشتیم پک و پهلوی مان را می‌مالیدیم. لا مروت جای سالم در تن و بدن مان نگذاشته بود. با هزار مکافات خودمان را به یک ماشین رساندیم و رسیدیم به اورژانس صحرایی. حالا درد و ناله یک طرف، سؤال و پرسش امدادگرها، طرف دیگه که: شما چرا به این حال و روز افتاده‌اید؟ نگاه کنید! انگار زیر تانک رفته‌اند؛ یک جای سالم تو بدن شان نیست! برادر شما مجروح شدید یا تصادف کردید؟ یکی از بچه‌ها که حال و روزش بهتر از بقیه بود، با مکافات ماجرا را تعریف کرد. اما ای کاش تعریف نمی‌کرد. چون تا دمیدن روز بعد که از اورژانس زدیم بیرون، از متلک‌ها و خنده اهالی اورژانس جان به سر شدیم.

کتاب: گلخنده‌های آسمانی


صدام که بود؟ 

نام مادرش (صحبه) و این تنها چیزی است که از گذشته او مشخص است. صحبه دختری روستایی بود که مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی خود و خانواده‌اش

فرآورده‌های شیردام هایشان را از روستا به شهر آورد و به فروش رساند. در یکی از این آمد و رفت‌ها با يك تاجر يهودي برخورد مي‌کند.

تاجر يهودي شيفته او مي‌شود و صبحه در قبال دريافت پولي خود را در اختيار تاجر يهودي قرار مي‌دهد. ارتباط آنها سه ماه ادامه پيدا مي‌کند تا اينکه صبحه ناخواسته حامله مي‌شود. او خيلي تلاش مي‌کند تا اين جنين را که جز آبروريزي براي او و خانواده‌اش ثمري ندارد، سقط کند ولي موفق نمي‌شود. پدربزرگ صدام (طلفاح) وقتي از اين موضوع با خبر مي‌شود بر عکس عرب‌هاي متعصب آن روز که بي‌درنگ در برخورد با جنين فضاحتي اقدام به کشتن دختر مي‌کردند، صبحه را به عقد مردی عقب مانده ذهني به نام حسين درمي‌آورد. مدتي بعد حسين را مي‌کشد تا از رسوايي ارتباط نامشروع دخترش و حاملگي حاصل از آن جلوگیری کند. از هويت پدر صدام هيچ کس اطلاع بيشتري از اين ندارد. در سال ۱۹۶۳ ميلادي وقتي حزب بعث به رهبري احمد که او يك تاجر يهودي بوده است سرکاري می‌آید. حسن البکر با سرنگوني حکومت عبدالکریم قاسم در عراق به حکومت رسيد، صدام بي‌درنگ از مصر به عراق برگشت، او با بازگشت بعثي‌ها به قدرت، به عنوان معاون شوراي فرماندهي انقلاب در زندان مخوف ((قصرالنهايه)) مستقر و فجييع‌ترين جنائت‌ها و شکنجه‌ها را مرتکب

شد. انداختن مخالفین در حوضچه‌های اسید، سوزاندن و آتش زدن زنده زنده‌ی مخالفین و... از اقدامات وحشیانه او بود.

چگونه رزمنده شدم! 

با تعجب نیم‌خیز شد. سرش را از دریچه‌ای که وسط در طوسی رنگ، کانکس بود، بیرون آورد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: یعنی تو شانزده سالته؟ از ترس خیس عرق شده بودم. سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم و بند را آب ندهم. پس سینه جلو دادم و به نرمی روی پنجه پا بلند شدم و باد به گلو انداختم و گفتم: بله برادر! مگر شناسنامه‌ام نشان نمی‌ده؟

طرف برگشت سرجاش، چند لحظه بر، برنگاهم کرد. عرق از هفت چاکم شره می‌رفت. کم‌کم عضلات صورتش منقبض شد و زد زیر خنده. پسر جان ما هزار بدبختی داریم. برو رد کارت. برداشته با مداد و ماژیک واسه خودش سیل گذاشته که یعنی سنم زیاده. برو تا ضایعت نکردم. برو!

هر چی لعن و نفرین بلد بودم نثار ماژیک بی‌خاصیت و رضا سه کله کردم که این راه را جلوی پایم گذاشت. این رضا سه کله با اینکه دو بند انگشت کوتاه‌تر از من بود اما نمی‌دانم مهره مار داشت یا به کتاب سحر و جادوی حضرت سلیمان دست پیدا کرده بود که همان بار اول قاپ مسئول اعزام را دزدیده بود و حالا بار دوم بود که روانه

جبهه می‌شد. دستی به پشت لبم کشیدم و سیاهی ماژیک را گرفتم، آنقدر غصه‌دار بودم و اعصابم خط خطی بود که منتظر بودم یکی به هم بگوید حالت چطوره؟ تا حَقَّش را کف دستش بگذارم. اما بدبختی اینجا بود که هیچ‌کس به حرفم نمی‌خندید. بار اول نبود که برای اعزام دست و پا می‌زدم. برای اینکه قدم بلند نشان بدهد، آن قدر بارفیکس رفتم که دست‌هایم دراز شد و کم مانده بود آستانه در خانه‌مان کنده شود. زیر کفش‌هایم تخته و پاشنه اضافه چسباندم. برای اینکه هیكلم درشت نشان بدهد چند پیراهن و ژاکت روی هم می‌پوشیدم اما دریغ و صد افسوس. هر بار مضحکه این و آن می‌شدم. جوری دست تو شناسنامه‌ام بردم و سنم را زیاد کردم که زبردست‌ترین مامورین جاسوسی هم نمی‌توانستند چنین شاهکاری بکنند. اما هیكل رعنا و زوار در رفته‌ام همه چیز را لو می‌داد. قربانش بروم آقا جان هم که تا اسم جبهه می‌آمد کمربندش را می‌کشید و دنبالم می‌کرد. چند روز بعد دوباره فیلم یاد هندوستان کرد و کشیده شدم طرف اعزام نیرو.

نرسیده به آنجا یک دفعه چشمم افتاد به یک پیرمرد که سرو وضعش به کارگرهای ساختمان می‌خورد. فکری به ذهنم تلنگر زد و رفتم جلو. سلام کردم. پیرمرد نگاهم کرد و جواب داد. حتماً فکر می‌کرد از آن بچه‌هایی هستم که ننه باباش توصیه می‌کردند با ادب باش و به بزرگ‌تر سلام کن. اما وقتی دید هنوز تو کوکش هستم و

به چشم خریدار نگاهش می‌کنم گفت، چیه بچه، کاری داری؟ من و من کنان گفتم، اینجا، اینجا چه می‌کنید؟ براق شد که: فضول بردند جهنم گفت هیزمش تره، تو را سننه! قصد فضولی ندارم. منظورم این است که، و خلاصه شروع کردم به زبان ریختن و مخ طرف تیلیت کردن تا اینکه با خوشحالی فهمیدم که حدسم درست بوده و کارگر است و سن و سالی گذرانده و دیگر کمتر استادکاری، او را سرکار می‌برد و حالا بیکار است و تو جیبش، شپش پشتک وارو می‌زند. آخر سر گفتم: "چقدر می‌گیری برای یک امر خیر کمک کنی؟" چشمانش گرد شد. بنده خدا منظورم را اشتباه متوجه شد و فکر کرد لات و بی‌سروپا هستم و می‌خواهم نامه عاشقانه به او بدهم تا دست کسی برساند. با هزار مصیبت آرامش کردم و به او گفتم که بیاید جای پدرم در پایگاه اعزام نیرو، رضایت نامه‌ام را امضا کند. اول کمی فکر کرد و بعد سر بالا انداخت که نه! افتادم به خواهش و تمنا و چهل، پنجاه تومنی که تو جیبم بود را به زور کردم تو جیبش. بعد سر قیمت چانه زدیم و من جیب‌های خالی‌ام را نشان دادم تا راضی شد، همراه من آمد. کاری ندارم که بنده خدا چند بار بین راه و تو پایگاه ترسید و می‌خواست عقب‌گرد کند و من با هزار مکافات دوباره دلش را نرم کردم. رسیدیم به اتاق دریچه‌دار. پیرمرد را به مسئول اعزام نشان دادم و گفتم که ایشان پدرم هستند تا چشم پیرمرد به جوان افتاد نیشش باز شد و هر دو شروع کردند به چاق سلامتی و قربان صدقه رفتن و سراغ فک و فامیل همدیگر را گرفتن. شستم خبردار شد که

پیرمرد خان دایی مسئول اعزام نیرواست. آسمان به سرم سقوط آزاد کرد. داشتم دست از پا درازتر برمی گشتم که پیرمرد متوجه شد و رو به جوان گفت، حسین جان قربان قد و بالات، کار این پسرک را جور کن، ثواب دارد. نفرستیتش جبهه وا. بگذار پیش خودت سرش گرم بشه یا فوقش بفرست آشپزخانه کمک حال آشپزها بشه، بچه خوبیه. بخشنده و با ادب است. حسابی هم هندوانه زیر بغلم گذاشت و هم حالم را گرفت. فهمیدم از این حرفها واسه سر کچل من نمدی کلاه نمی شود. دوباره قصد رفتن داشتم که حسین جان! صدایم کرد و خنده خنده فرمی طرفم دراز کرد و گفت: «بیا شازده پسر. به خاطر گل روی خان دایی ام.» از خوشحالی می خواستم سر به سقف بکوبم. بله، من با دادن چهل، پنجاه تومان خرج کردن رزمنده شدم. کتاب گلخندهای آسمانی



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷